٤٣٣

٤٣١

٨٩٠١
٥٠٠

طعام ۱۰۰

۱۹	۱۰۰
۱۲۴	۱۰۰
۱۲۸	۱۰۰
۱۹۶	۱۰۰
۴۷۵	۱۰۰

زمحتری

۱۲۹	۱۰۰
۰۰۶	۰۰
۱۵	۰۰
۱۴۰	۱۰۰
۲۹۴	۱۰۰
۴۴۵	۱۰۰
۰۵۵	۰۰
۵۹۹	۱۰۰

طول طی ۴۲ عدد
ارباک ۷
روغن ۴
نقد ۴
دو طول طی ۴ عدد

بسی از اول باد دیگ

۵۰۰			
۱۶			
۵۴۳	۱	۰	۲
۱۲۴	۵	۲	۱
۵۴۳	۵	۲	۲
۲۰۰	۲	۰	۲

گلستان

مکتبة جامعة الرياض – قسم المخطوطات
اسم الكتاب گلستان الرقم ٤٢٢
اسم المؤلف سعدي الشيرازي
تاريخ النسخ ٩٥٢
عدد الأوراق ١٤٦ القياس ١٢X١٩ سم
ملاحظات (أدب فارسي) ٥ر٨٩١ ك س

گلستان

منت خدا را عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون برمی آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری
واجب ؛ بیت از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید
اعلوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش ؛ عذر بدرگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش ؛ کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده ؛ وخوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده ؛ برده ناموس بندگان بگناه فاضح نبرده ؛
ووظیفه روزی بخطای منکر نبرد ؛ ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور دار ؛ دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری ؛ ایش با دوستان چه کرم دارد
بگستردۀ ؛ و دایۀ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در

مهد زمین شبرنگ ؛ و در حنا نرا غلعت نوروزی قبای سبز ورقا
در بر گرفته ؛ و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بسر
نهاده ؛ و عصارۀ نایی بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرمایی
بنیش نخل باسق گشته ؛ بیت ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ؛ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ؛ در حدیث آمده است از سرور کائنات
و هو بکل شیء علیم ؛ و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و شمه
دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام ؛ شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم وسیم ؛ چه غم دیوار امت را که باشد چو تو پشتی بان
چه باک از موج بحر انرا که باشد نوح کشتی بان ؛ بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله ؛ حسنت جمیع خصاله ؛ صلوا علیه و آله
هر مه که بکی از بندگان گناهکار ؛ بر بشیمانی روزگار ؛ دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق جل و علا برد آرد ؛ ایزد تعالی در وی نظر
نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من

اورونه قدوم کلک ابله
عصارۀ نایی برقمش صفندوبی
شهد فایق اعلاشکر
نخل باسق یوجد خرما
تا تو نانی
انابت توبه
باز او چو مغابه آبق کیرد طاعة

مخطوطات جامعة الرياض

عبدی ولیس له رب غیری • فقد غفرت له ودعوتش را اجابت کردم
وحاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم دارم

بیت کرم بین ولطف خداوندگار • گنه بنده کرد و او شرمسار

علامان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک
وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از بیخودان چه گوید باز

عاشقان گفتگوی معشوقند • بر نیاید ز گفتگوان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود ودر بحر مکاشفه
مستغرق شده وآنگاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت از این بوستان که تو بودی ما را چه تحفه

کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم
دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را • چون بر سیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبر اند • کز خبر شد خبری باز نیامد • ای برتر از خیال و قیاس

و گاه

وگمان ووهم • وز هرچه گفته اند شنیدیم وخوانده ایم مجلس
تمام کس وناخر رسیدیم • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل ذکر خجسته پادشاه اسلام وشهریار گیتی ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
سعدی که در افواه عوام افتاده است • وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته • وقصب جیب حدیثش که مگسان شکر میخورند • ورقعهٔ
منشآتش که چون کاغذ زری بر بندند • بر کمال وفضل وبلاغت او جمل
نتواند کرد • بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم مقام
سلیمان خلیفهٔ ناصر اهل ایمان ومنقطهٔ امن وامان شاهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه • رب ارض عنه وارضه • بعین عنایت نظر کرده است
وبخیمن بلند فرموده لاجرم نوک کلکش کافهٔ انام
از خواص وعوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

بیت زانگه که ترا بر من مسکین نظر است • آثار رحم از رخ تو شعله ور است
مشهور ترست • گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

متقارب

یکی خوش بوی در حمام روزی • رسید از دستِ محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری • که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم
کمالِ همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم

دلآویز کوکلر آجمی

منم سعدی در این وادی نشسته • نمی دانی که من بت می پرستم
مرا گویند چرا بت می پرستی • چو یارم بت بود من بت پرستم

اللهم متع المسلمين بطول حياته وضاعف ثواب جميله وحسناته وارفع درجات اوداءه وولاته ودوية ودواته ودمر على اعدائه وشنآته بما تلي في القرآن من آياته اللهم احفظ بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنيا به دام سعده وايده المولى بالنوية النصر • كذلك تنشأ لبنة عوعرقها اصلها وحسن نبات الارض من كرم البذر • ايزد تعالى وتقدس خطة پاك شيراز را بهيبت حاكمان عادل وصمت عالمان عامل تا زمان ظهور قيامت در امان سلامت نگه دارد بمنه وكرمه قطعه

جمع وديد معنى الجيب

ندانی که من در اقالیم غربت • چرا روزگاری بگردم در نکی

شنآته يوزه بكوجي

تلي للقسم

هو ابوبكر تنشأ بتوده

لبنة بوداق

تقدس پاك هيبت عظمت وشوكت

خط الطراف

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • چو در چاه افتاده یوسف بزندان
همه آدمی زاده بودند ولیکن • چو گرگان یوسف آزاره گی و نیز جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک پاک مخبر • برون لشکری چون هنر بر آن جنگی
جهان بود در آن عهد اوّل که دیدم • جهانه بر زغو غاو تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سر ش بود چو تو ئی سایه خدا
امروز کس نشاندهد سنگ او در سینه لازم دولتیه
در بسیط خاک • مانند استانه درت مامن رضا • بر نشست
پاس خاطر بیچاره گاه و سنگ بر ما و بر خدای جهانه آفرین جز آ
یارب زیاد فتنه نگه دار خاک پارس • چندانکه آب رز بود
و باد در رکاب • سبب تالیف کتاب گلستان یک شب تامل
ایام گذشته میگردم • و بر عمر تلف کرده تاسف میخورم و سنگ
سر آچه دل پر از آماس آب دیده می شکنم • و این بیتها مناسب
حال خود می گویم نظم هر دم از عمر میرود نفسی

حفظه الله وکم

چون نکه میکنم تو مانند نیستی • ای که بنیاه رفت و در خوابی • مگر

ووزوب قوشماری یعنی حاصل الیلدر

این پنج روز در آبی • تجمل آن کس که رفت و کار نساخت • کوس

رحلت زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل • باز منع ایدر

در آرد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارتی نو ساخت • رفت

و منزل بدیگری پرداخت • وآن دگر پخت همچنین هوسی • ویران

عمارت بشر نپرد کسی • یار ما باید اردوستی مدار • دوستی ز آن

نشاید این غدار • مایهٔ عیش آدمی شکست • تا بتدریج میخورد

جه غست • گر بلندد چنانکه بکشاید • کز غم از دل بروه کند شاید

درک باید چنانکه شو آنست • کو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی شوند با هم خوش • گر یکی

زین چهار شد غالب • جاه شیرینی برآید از قالب لاجرم

مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل • نیک و بد چو خود

بباید مرد • خنک آن کس که کوی نیکی برد • بر ک عیشی

نبکو خویش فرست • کس نیارد ز پس بدنبش فرست

عمر بر فست و اتفاقات نموز • آنکه گیتی بماند خواجه بزه مغرور

سنی قورقارم

ای تهی دست رفته در بازار • تر شمت بر نیاری دستار •

هر که مر روح خویش بخورد نخوید • وقت مرمنش خوش باید چید

بند سعدی • بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد نمایش برو •

بعد از تامل این معنی مصلحت دران دیدم که در نشین عزلت

نشینم • و دامن از صحبت فراهم چینم • و دفتر از گفتهای پراکنده

بشویم • و دیگر پریشان نگویم • زبان بریده بگنجی نشسته صم و بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • تا یکی از دوستان که در

گاوه انیس من بود • و در حجره جلیس من بود • برسم قدیم از در در آمد

چندانکه نشاط ملاعبت کرد • و بساط مداعبت گسترد جوابش

نگفتم • و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

بنده گفتوت که امکان گفتار هست • بگو ایا برادر بلطف و خوشی

که فردا چو نیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبانه در کشی

• یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع کردانیدند که فلان

عزم کرده است • و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف

نشیند • و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر • و رآه

ذ آدم چنیم بر بره درم و دو شرم

دلسر و صاغر

جزم کسلک

بجانبت بنشیں گیر • کفتا بعزت عظم • وصحبت قدیم کہ دم برنیارم • وقدم
برندارم • مگر انکہ کہ سخن گفتہ شود • برعادت مالوف • وطریق معروف
کہ آزردن دل دوستان جہلست • وکفارت یمین سہلست • وخلاف
راہ صواب • ونقض عہد اولوالالباب • کہ ذوالفقار علی درنیام • وزبان
سعدی درکام بیت زبان دردہان ای خردمند چیست • کلید
درگنج صاحب هنر • چودربسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروش است یا بیطار
اگرچه بپیش خردمند خاموشی ادبست • بوقت مصلحت
آن به که درسخن کوشی • دوچیز طیره عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی • فی الجمله زبان ازمکالمهٔ
او درکشیدن قوت نداشتم • وروی از محادثهٔ او کردآیندهٔ
مروت ندانستم • که یار موافق بود • ومحب صادق بیت چوجنگ
آوری تا کیسی برنستیز • که ازوی گریزت بود یا گریز • بحکم ضرورت
سخنی گفتیم • وتفرج کنان بصحرا بیرون رفتیم • درفصل ربیع • که
صولت برد • آراسته بود • ودولت وا وآن • ورد رسیده
پیراهن برگ برد درختان • چون جامهٔ عید رنگ بستانان

دوندرمکر
چاره
دیوان صعبت

اول از دهشت ماه جلالی • بلبل کوینده بر منابر قضبان • بر گل سرخ
از نم او فتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • شهریار ابوستاه
یاکی از دوستان اتفاق میت افتاد موضع خوش وخرم ودرختان
دلکش درهم • گفتی که خرده مینا برخاکش ریخته اند • وعقد ثریا
از تارکش هدر گسیخته • روضه ماء نهر هاسلسال • دوحه
سجع طیر هاموزون • این براز لاله هاى رنگارنگ • وآن براز
میوه هاى گوناگون • باد درسایه درختانش گستر انیده
فرش بوقلمون • آمد آدانکه خاطر باز آمدن برای نشستن غالب
آمد دیدنش دامنی گل وریحان • وسنبل وضیمران فراهم آورده
ورغبت شهر کرده گفتم گل بستان ازآنچه نکه دایم بقایی نباشد
وعهد گلستان براو فایی نه • وحکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی
نشاید • گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظر آنه وفسحت
خاطر آن کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که بادخزان برآن
او دست تطاول نباشد • وگردش زمان عیش رنعیش را
بطپش خریف متبدل نکند • شعر بچه کار آید ت زگل طبقی

بوستان
بیاض عربیدر بوستان فارسی ٤
بیت کیجه
دوکلمش بوغوج ضرچه
تارک دیه آصلتن
اوآز اوله روضه بوددوصه
عهد زمان
را
سرور ثیک
خریف کوزآیجه حقتی ایله

این سخن بکفیم

بخوانده — از گلستان من ببر ورقی • گل همینی روز بیخ وشش باشد •

همانه که — وین گلستانه همیشه خوش باشد • جایی که من این حکایت بکردم دا

دوکردی — گل برخیزد • و در دامنم آویزد که الکریم اذا وعد وفا فصلی

دولباسی ح — دوهم در آن روز اتفاق بیاض افتاد • در حسن معاشرت و آداب

ارتوره — محاورت که متکلمانرا بکار آید • و مترسلان را بلاغت بیفزاید

فی الجمله — از گلستان نسختی موجود بود که کتاب گلستانه تمام شد

و تمام انکه شود کبسندیده آید • در بارگاه شاه جهان پناه یه

کردگار برتو لطف پروردگار • زخر زمان • وکهف الامان

بازو — المؤید من السماء المظفر علی الاعداء • عضد الدولة القاهرة

چراغ — سراج الملة الباهرة • جمال الانام • مفخر الاسلام سعد بن

ببوه — الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم • مالک رقاب الامم مولی

ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان • ملک

مظفر الدنیا ابوبکر بن سعد بن زنکی ادام الله تعالی اقباله وضاعف

ببوه — اجلاله • واجعل الی کل خیر مآله • بکرم شمه لطف خداوندی

مطالعه فرماید شعر کرشمات خداوندیش بیار آید • بزیه

نگار خانه چینی و نقش ازرنگیست • امید هست که روی ملال در

نکشد • ازین سخن که کلیتان نه جای دل تنگیست • علی الخصوص که

دیباجه مهابونش • بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست • دیگر عروس

فکر من ازین حجابی سر برنیارد • و دیده یاس از شست پای حجابت

برنتارد • و در زمره صاحب جمالان منجلی نشود مگر انکه که منجلی گردد

منظر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا

مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل عمران فارس فلک الخواص ظهیر الملک

فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک

والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وضاعف

اجره که ممدوح اکابر آفاقست • ومجمع مکارم اخلاق بیت

هرکه در سایه عنایت اوست کنهش طاعتست دشمن دوست

برهمه کس از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است اگر

در ادای برخی از آن تغافل رود ادا در هر آینه در معرض خطاب

آید و در محل عتاب • مگر درین طایفه درویشان که شکر نعمت

بزرگان واجبست • و ذکر جمیل و دعای خیر وادای چنین خدمتی

نگار

ماتی کتابچه

بزیور قبول امیر کبیر علم وعادل مؤید من عند الله

کتور ز — قالدرز — دوشش ترک اولر — یاردم اشارتچی ضعفوح

ترتیبه

کرد کار — کردکار طارقی — علی الخصوص که

بوبه وشرح صدره آچمق — مدح — ثواب

بعضی البته — کلور — بزین

یقینی

در غیبت اولیتست که در حضور که آن بتکلف نزدیک است و این
از تصنع دور پشت دوتای فلک راست شد از خمی تا تو

فرزند زاد ما در ایام را حکمت مخلص است اگر لطف جان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که

درلدیی

نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ذکر تو را
گر کند ور نه کند اصل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلا

اوتو متقلع

رام را عذر تقصیر خدمت و اختیار غربت و تقصیری تقاعدی

ملازمت

که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا بر آنست که
طایفه حکمای هند در فضیلت پیر چهار سخن میگفتند باز خرین

اشتیاقی

عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی دیر تک
بسیار میکند و سمع را بیمی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند

اندرز اول

بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم سخن آن پرورده پیر گهن بیندیشد

وانکه بگوید سخن • مزن بی تامل بکفار دم • نگوئی گزین آخر
گویی چه غم • بیندیش وانگه برآور نفس • از آن پیش کس

کس نگوید بس • بنطق آدمی بهتر است از دواب • دواب از تو به
گر نه گویی صواب • فکیف در نظر اعیان خداوندی عرضه که

مجمع اهل دلست • و مرکز علمای متبحر که اگر در سیاست سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم • و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه

نزد جوهریان چوبی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و
منارهٔ بلند دامن کوه آلوند بست نماید پست هوکه کردن بدعوی

افرازد • دوستمن از هر طرف بدو نازد • سعدیا افتاده ایست
ازاده • کسی نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه انگهی گفتار

پای بست آمده پس دیوار • نخل بندم ولی نه در بوستان
شاهدم من ولی نه در کنعان • لقمان را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان تا جای نه بینند پای نهند • قدم الخروج
قبل الولوج • که چه شاپور ذوالاکتاف چه زند پیش

باز روبین چنگ • که به شبرست در گرفتن موش • لیک
موش است در مصاف پلنگ • بسعت اعتماد بزرگان که جشم

از معایب زیر دستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند

جمع نادر — کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات

برز — و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر

بوکا — گرامایه برد و جرح و سبب تصنیف کتاب کلستان این بود و بالله العصمة

والتوفیق مشوی بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره

خاک افتاده جایی غرض نیستیست کز ما باز ماند که هستی را

یکی بینم بقایی مگر خاطر دلی روزی برحمت کند در کار درویشان

اول — دعایی در آن مدت که ما را وقت خوش بود زهجرت ششصد

و پنجاه و شش بود مرآورد ما نصیحت بود گفتیم حوالت

باخدا کردیم و رفتیم و این کتاب را بر هشت باب نهادیم

بعضا اول — باالله و حسن توفیقه فهرست الابواب

باب — بعون الملک الوهاب اول

در سیرت ملوک باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیوم در قناعت باب چهارم در خاموشی

باب پنجم در عشق جوانی باب ششم در ضعف

پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب

خدمت

باب اول در سیرت ملوک — حکایت

پادشاهی را شنیدم که بگشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که

داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن گرفت که گفته اند

هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

از آبس الانسان قال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

بترسید وقت ضرورت چو ماند گبر دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک

بگرسید که چه میگوید یکی از وزرای بنگ مخبر گفت ای خداوند

می گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را برحمت

آمد از سر خون او در گذشت و وزیری دیگر که ضد او بود گفت

اینا بی جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز بر آیین سخن

گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از وی

سخن درهم کشید و گفت مرآن دروغ پسندیده تر از این راست

که تو گفتی که آن را رویی در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و خرد

مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

حکایت — که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

در آن مدت که ما را وقت خوش بود
زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مرا در نصیحت بود گفتیم
حوالت باخدا کردیم و رفتیم

عبارت

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلد آن از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطانه

مغلوب بحکم انکه ملاذ و ملجا منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند

و ملجا و ماوی خود کرده بودند مدبر آن ممالک آن طرف در دفع مضرت

ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگار مدادت

نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفت مایه تند

بپای بنیرویی شود شیر نر ورنش مجال روزگاری هیل

بگردونش از پنجه برنگسلی سر چشمه شاید گرفتن به میل

چو پرشد نشاید گذشتن بر فیل سخن بر آن مقرر شد که یکی را

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی

که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده قریب چندین فرسخ آن

کاردیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب سیلی پنهان شدند دزدان

شبان گاهی که در رسیدن باز آمدند سفر کرده و غارت آورج

سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاخت

خواب بود و چندانکه پاسبی از نشیب در گذشت بیت قرص خورشید

در

غرب ایلدی

در سیاهی رفت و بیرون اندر و جاه ماهی رفت مردان آدا

در آن از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و با

مداد او بدرگاه ملک حاضر آوردند مدت کشتن فرمود در آن میان

جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش

نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت

بر زمین نهاد و کف این بسر گمجان از باغ زندگانی بر خورد است

و از ریعان جوانی متمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی چنانست که

بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی از این سخن در هم

کشید و موافق جهان بین نیامد و گفت بیت بر تو نیکان نکرد هر که بنیاد شر بدست

تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن

که آتش نشاندن و ناخکر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن

کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد هر گز از شاخ

بید بر خوری با فرومایه روزگار مبر گر نیی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و برحسن رای ملک را

سیچ شدیر

چاغ یکنلک

او ریرمش و لوکرمش ؛

حاصل امید

جهان بینش ؛

بداست تقریر نه در

قبیلگ

قومان

الند

آفرین خواند و گفت ایچه خداوند دارم ملکه فرمود چنین خیفت است
که اگر در صحبت بدآن تربیتها یافتی یکی از ایشان بودی اما بنده
امیدوار است که بفترت صالحان تربیت پذیرد و خوی خرد
عسکر و لشکر مندان بگیرد که هنوز طفل است و سیرت بنی و عناد آن گروه در
قلب و طبیعت نهاد وی متمکن نشده است که ما من مولود الا و قد یولد
علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
باید آن بازگشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شدند
این بگفت و طایفه از ندمای ملک بحکم شفاعت با او یار شدند
تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم ز دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن توانا چو
کوچک صابئی و بیچاره شمرد دیدیم لبی گاو آب زیر خشه خرد چون
کوتوردیچا بیشتر آمد شتر و بار ببرد پسر را پدر آموزگار و نعمت بزرگ
او کرتیلا واستاد ادب را بتر بیتش نصب کردند تا محسن خلاق آورد
جوب و سایر آداب ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده

آمد

آمد بار دیگر وزیر از شمایل او شمه در حضور حضرت ملک بر عرض کوش
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلیت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه او با پسر محمد در پیوستند و عهد یار او یار
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند بکشتند
و نعش بی قیاس بر داشت و در مغاره در زدآن بیابان بگذاشت و عازم پدرش بگشت
شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان گزیدن گرفت بیت
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای
حکیم کس آدم که در لطافت طبعش خلاف بنیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس در روی تخم عمل ضایع
مکن آن زمینی شوره سنبل بر نیارد نکویی با بدان کردن
چنانست که بد کردن بجای نیک مردان حکایت
سر هنگ زاده را بر در سرای افلیس دیدم که عقل و کیاست
و فهم و فراست ز ابد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار

سبب

بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی ◦ می تافت
ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته اند تو انگری بی هنر ست نه بمال و بزرگی
بعقل است نه بسال ابنای جنس او بدو بحسد بردند و همتی
بروی بستند و در کشتنش سعی بی فایده کردند مصرع
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ◦ ملک پرسید که موجب
خصومت ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوند
همه را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال نعمت
من و دولت و اقبال خداوند بنیاد شعر توانم الم نیازارم آنرا روزه بکس
حسود را چه کنم کو ز خود بنرنج درست ◦ بمیر تا برهی ای حسود کینه رنجیست ◦ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
بشوز بختان بآرزو خواهند ◦ مقبلان را زوال نعمت وجاه ◦ کرنه بیند بروز شب پره چشم ◦ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ◦ راست خواهی هزار چشم چنان ◦ کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که

دست

ظلم ازا

مکر دفند

ار تنی کف

او خشتی آر بمعنی اگر

کیدند

ملکت ضحاک و عهد او تا فریدون

ایجاه که شنیده اید که

جمع قوت

کردآمدن سبب

هوس وسودا

سبله سن

جمع اوباش و کلهار

شروع

دست تطاول بمال رعیت دراز کرد بود و جور و از بت آغاز
کرد خلق از مکابد ظلمش در جهان بر فتند و از کثرت جورش راه مکر
کرفتند چون رعیت کم شدند از نفاع دولت بانقطاع انجامید و خزینه تهی ماند
دشمنان زور آور شدند و حمله بردند هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
کو در ایام سلامت بخوان مردی کوش ◦ بندهٔ حلقه بکوش از نوازش
نپروری لطف کن لطف که بیکانه شود حلقه بکوش ◦ یار مجلس او باز
کتاب شاه نامه می خواندند قصهٔ ضحاک و عهد فریدون بود وزیر
ملک را پرسید که هیچ می دانی که فریدون کیست و ملک و خشم
نداشت چه کویند پادشاهان چکونه باشند گفت چنانکه شنیدی
خلق بر و بتعصب کرد آمدند و تغلب کردند پادشاهی یافت وزیر
گفت چون کرد آمدند خلق موجب پادشاهی هست تو خلق را پراکنده
برای چه میکنی مکر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر کم آید
بزوری ◦ که سلطان بلشکر کند سروری ◦ ملک گفت کرد آمدن سپاه
او رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر و کرد آیند و رعیت
در مملکتش ایمن نشینند شعر نکند جور پیشه سلطانی ◦ که نه بیند ز کردش دورانی

؟

پای دیوار تأمل

برخاستند

چون

برآنان

تاملک

پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را
بند و زندان موافق طبع نیامد رویا ازین سخن درهم کشید و فرزندانش
و دستاد بسی برنیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و حصه
ملک بزور خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده • برایشان گرد آمدند و بتقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و برایشان مقرر شد قطعه پادشاهی کو ز داد آرد
ستم بزیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
یار رعیت صلح کن ورخنک خصم ایمن نشین • زانکه شاه عادل آرد رعیت لشکرست • حکایت پادشاهی با غلام عجمی
در کشتی نشست و غلام هرگز دریا ندیده بود و مضطرب گشت
نیاز موج که بر دور آرای درگاه ولرزه بر اندامش افتاد چندانکه
ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش از و منغص میبود و
چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من
او را خاموش کنم گفت غایت لطف و جوانمردی باشد حکیم
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند بار یک چند غوطه خورد و خاموش

کوزمش

صنف

خودرانست

کودانم

غوطه موج و طلس انفا

کرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت خودرا
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت
در دنیا چه حکمت بود گفت آن محنت غرق شدن نچشیده بود قدر
سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که روزی
بمصیبتی گرفتار آید شعر ای سیر ترا نان جوین خوش نماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست • حور آن بهشتی را
دوزخ بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
وقت میان آنکه بارش در بر • یا آنکه دو چشم انتظارش
بر در • حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دید که
بند فرمود گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت خود
من در دل ایشان بی گرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم که آزرم کنند خویش بهم آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند بیت از آن کز تو ترسد
بترس ای حکیم • وگر با تو جوید بر آید بمیم • نه بینی که
چون گربه عاجز شود • بر آرد بچنگال چشم پلنگ • حکایت

تا ماش ابدی

بصیبتی

چوفرر

لوفرار

کنز ضرر

جفرر

یکی از ملوک عرب رنجور بود در اثنای حالت نومیدی بحکمای زمان قاصد کرد
بود که ناگاه سوار از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه حصین را ایزد
خداوند نزدیک فتند و دشمنان ابیر شدند و رعیت آن طرف مطیع گشتند ملک چون ابن حکایت بشنید
نفسی سرد برآورد و گفت این غم مرا نیست بلکه دشمنان مرا است
یعنی وارثان مملکت را بیت در بن امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از دردم فراز آید • امید بسته برآمد ولی چه فایده
زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید • کوس رحلت بکوفت
دست اجل ای دوستان بر من بکشید • بر من افکند دشمن اکنون
کام • آخر ای دوستان کمر بکشید • ای کف دست و ساعد و بازو
همه توديع کنید کرم بکنید • روزگارم بشد بناکامی • من نکردم
شما حذر بکنید حکایت بیا لین ترببت یعنی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب از بی انصافی منسوب
بود اتفاق بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بنده این خاک درند • آنان که غنی ترند محتاج
ترند • گفت از بهاکه همت درویشانست خاطری همراه من کنید که

از دشمنی صعب اندیشناکم گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نه بینی بیت بیاز و آن توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست • بترسد آنکه بر افتادگان
بخشاید • که گر بپای درآید کسش نگیرد دست • هر آنکه تخم بدی کشت
و خشم نیکی داشت • دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
دگوش بنبه برون آرد و داد خلق بده • وگر تو می ندهی داد روز
داوری هست حکایت بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک
گوهرند • چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بدید آمد حجاج یوسف او را
بخواند و گفت دعای خیر بر من کن گفت یارب جانش بستان گفت
از بهر ای خدای این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مردم
ترا بیت ای زبردست زیردست آزار • کم کم تا کی کماند این
بازار • بچه کار آیدت جهان داری • مردمت نه که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک عجم بی انصاف پارسایی را پرسید که

از عبادتها کدام افضل‌تر است او را گفت خواب نیم روز تا در آن یک

نفس خلق را بیازاری رباعی ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است

خوابش برده • وانکه خوابش بهتر از بیدارش • آن چنان بر زیر گانی

مرده • حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز کرد

بود و در بابان بی‌خویشتنی سیکت شعر مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز تنگ دیده وار کس غم نیست • در ویشی سر و پا برهنه دید

خفته بود پنداشت و گفت نظم ای آنکه اقبال تو در عالم نیست

کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملک را بر حال ضعیف او

رحمت آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت

گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آورم که جامه

ندارم رحمت ملک زیادت گشت خلعتی بر آن بیفزود و در پیش

فرستاد مرد بیش ان نقد را با ندک زمانی بخورد و پریشان گردد باز

آمد بیت تو از برگ آزادگان کی بگیرد مال • نه ضبر

در دل عاشق نه آب و در غربال • در حالتی که ملک را پروای

او نبود حال درویش بگفتند روی درهم کشید و از انجا گفت

فصل

فصل در حرمت و حرمت که از حرمت پادشاهان بر حذر باید بود و گفت عاقل

نباشد الا بمحافظت امور مملکت مشغول باشد تحمل اذدحام بر عوام نکنند

بیت دراشش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه

تا نه بینی زبان بیهوده گفتن بهتر از گفتن بیهوده • گفت این گدایان شوخ

برآیند که چندان نعمت بچندین مدت بتراخت نتوانند گفت خزینه بیت المال

لقمه مساکین است نه طعمه را خوان الشیاطین شعر الهی کور روز روشن

شمع کافوری نهند • زود بینی کش نشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن بینم که چنین گستاخ فرمایی

تا وجه کفاف بقادرین تجویی دهند تا در نفقه اسراف نکنند اما

آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست

یکی را بلطف خود امید وار گردانیدن و باز بتهدید خسته کردانیدن

بیت برو خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بر نشستی

فراز نتوان کرد • کس نبیند ز تشنگان حجاز • بر لب آب

آبجو شور کرده باشند • هر کجا چشمه بود شیرین • تلخ گردد مرغ و مور

رگ زده باشند • حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت

سیستی کردی و لشکر بستجنی دانستی لاجرم دشمن صعب روی تو در هم نشست
بدادند بیت چو آرند کج از سیاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن ز تیغ
یکی از آنان که غدر کردند با نعمتش دوستی دانست ملامتش
کردم و گفتم دولت و نامیاس و منعله و ناخن شناس که با نمک تو خورد حال
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر
بگذارم معذوری داری بگویم شاید که درین واقعه بی جوهر نگویند تکلفی
در گرو و سلطان بزرگ بر سپاه تجملی کند با او بجان جوانمردی نتواند کرد
بیت زبرده مرد سپاهی را سر بنهد و گر نه شرم بدی سر
بنهد در عالم حکایت یکی از وزرا معزول شد و بخلوت
درویشان در آمد ببرکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و همت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر دلش بر و خوش کرد و عمل
فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغول بیت
آنانکه بگنج عافیت بنشستند ز دندان سگ و دهان مردم
بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست
و زبان حرف گران رستند ملک گفت هر آینه ما را خرد مندی کافی بباید

باید که تدبیر مملکت را شاید و زیردست خردمند کافی آنست که دل
بکمین کارها در نهد حدیث مبانی بر همه مزاجان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و خانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند
تو آملازمت صحبت شیر بچه کار آمد و بچه سبب اختیار افتاد گفت
تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفتند که اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی
چرا نزدیکتر نیائی تا بیکبار خلقه خاصانت در آورد و از بندگان خاصش
خود شمارد گفتا مجان از بطشش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال
گر آتش فروزد اگر یکدم بر افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت
سلطان را زر باید و باشد که سر برود و گفته اند حکما که از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بود و که باشد که بسلامی برخند و بدشنامی
خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنر بدیانست و عیب حکما
شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندگان را
بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
بنزد من آورد که تنگدستم و اندک درم و عیال بسیار و گاه باشد که فاقه

یعنی آرم بازها در دلم ابر که با قلمی دیگر نقل کنم در عوان صورت که زندگانی
کور شود • کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت پس از شصت خفت
و کس ندانست که کیست • پس جان بلب آمد که بر و کس نگیرد بیت
بازار شما نت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و کو بند چیزی آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی • تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند
بگذارد بدستی • و در محاسبه چنانکه معلوم رای بزرگانست چیزی
دانم که اگر باشارت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر
باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر توانم آمد کفتم برآ در عمل پادشاهی
چون سفر دریاست بیت بدریا در منافع بی شمارست اگر
خواهی سلامت در کنارست و دو طرف دار امید تا به بیم امید
نمانی و بیم جان و خلاف رای خردمند است بدین امید در آن
بیم افتادن شعر کسی بنای بگذید بخانهٔ درویشی • که خراج زمینی و باغ میوه دیزد
یا بخشویش و غصه راضی شوی • یا بجگر بندی پیش مداغ بزغه •
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیست •

نشنیده

نشنیده که هر که خیانت ورزد و دستش در حساب نلرزد • راستی موجب
رضای خداست کس نه دیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند که
چهار کس از چهار کس بجان بر نجند حرامی از سلیطه و دزد از پاسبان بیکی
و عاشق از عمامه و روسپی از محتسب • و انرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باکست بیت مکن فراخ در عمل اگر خوابی • که وقت رفع تو
باشد مجال دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک •
نرنجد جامهٔ ناپاک کاز ران برسنگ • کفتم حکایت آن روباه مناسب
حال ایشست که دیدندش که گریزان و لغان و خیران کس نگفتش
چه افتادست که موجب چندین مخافتست گفت نشنیده ام که شتر را
بگوش بسیکویند کفتم ای سفیه ترا شتر چه مناسب و شتر را بتو چه
مناسبت کفت خاموش که اگر حسودان بغرض کویند شترست
و دیگر نیم گر اغنم خلق من باشد نامزد باه از عراق آورند و مار گزیده
مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت و لکن
متعنتان در کمین اند و مدعیان کوشه نشینان اگر از سیرت
حسن تست بخلاف ان تعویل کنند و در موضع خطاب پادشاهی کرا

در ترک ریاست گویی که عاقلانه گفته اند

رفیق از این سخن بشنید بهم برآمد و روی از این حدیث
در هم کشید و سخنهای درشت آمیز گفت که از این جنس
عقل و کفایت و فهم درایت
و قول حکما درست نیاید که گفته اند

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

می شنود بحث مناظره

بگذشت زناچ زمان

سیرتش کوریا

بوده

ابر بوده ابر شور

تخلوعیش

در زندان حالت گرفتاری را اظهار نمودن

قال السخن و مقالت باشد پس مصلحت باشد ان جا بنیم که ملک قفار اخراجت
کنیم و ترک ریاست گوییم • بیت • بدریا در منافع بی شمارست ••

و گر خواهی سلامت بر کنارست • رفیق چون این سخن بشنید برنجید و روی
از این سخن درهم کشید و سخنهای درشت آمیز گفت که راست که دوستان
در روز آن بکار آیند که بر سفره محمد دشمنان دوست نمایند بیت

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و مغیض میگردد و نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود بصورت حالش بگفتم
تا بکار بهتر شش نصب کردند یکچندی برنیامد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت
و بر مرتبهٔ برتر از آن متمکن شد هم چنین نجم سعادتش در ترقی
بود تا بأوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه
و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

شعر منشین ترش بوقت از کردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرینی دارد

دران

در آن معنی که گفته اند

در آن وقت مرا طایفهٔ یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد و ظاهر حالش را پریشان دیدم
و در رعیت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ
حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلیهٔ
خن فاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند • شعر بصنع خداوند
چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو دیدند کافتاد دستش
گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله با انواع عقوبت
گرفتار بودم تا در بن عفصه که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کرد و ملک مورو قم خاصه گفتم که آن نوبت اشارت من قبول
نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست سود مند و خطرناک یا گنج
برگیری یا در طلبش بمیری • شعر یا زر بحر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی آفکندش مرده بر کنار • مصلحت ندیدم ازین بیش
را علامت خر آشیدن و نمک بر آن پاشیدن بر بن دو بیت اختصار
کردم و گفتم • بیت • ندانستی که پیش بند بر پای چو در گوشت نیامد

در آن معنی که گفته اند

بیت فارسی کردی

باشنه ایاق قورز

یعنی اگر ان اوزره قورز یا خود کوکس اوزره قیوب سلام الورار

خلاص کردند مورو قم خاصه ازله انتقال

استقصا نفرمود

صورتی

عموماً اصل قوم خصم دانایی صورتی

اشیکه رصلح هدا

اولدی

یاد در طلسم بعیری

ایرر کناره آتار

مصلحت ندیدم ازین پیش
در دون پیش او علامت خر آشیدن
و نمک پاشیدن ن ع

سنگ فولاغله

بیند مردم • دگر ره گر ندآری طاقِ بیشش • مکن انگشت در سوراخ دالان
گزیدم • حکایت ملک زاده گنج زر از آوان از پدر میراث یافت
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت
بزرگی بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید
جلسای بد تدبیر نصیحتش آغاز کردند که ملوک پیشینه مر نعمت را بسیجی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که
واقعها در پیش است و دشمن در کمین نباید که بوقت حاجت
فرومانی • اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کو خدا آنجا برنجی
چرا نشنیدی از هوشیک جوینده یابنده است • که گر داند تراهر روز گنجی
ملک زاده رویی از این سخن درهم کشید و مرورا زجر کرد و گفت
مرا خود ای نهان مالک این مملکت کرد آینده ست تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگهدارم • مارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان عمرش که نام نکو گذاشت • حکایت • نبینی چند در
صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته • هر یکی از بزرگان

حسن

حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و اذکاری معین کرده
از میان ایشان حرکتی کرد خلاف طریق بازرگانان و ظن این شخص فاسد شد
و بازار ایشان کاسد • خواستم که بطریق گفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ حدیثش کردم در بابم رعونت کرد و جفا کرد معذورش
داشتم بحکم آنکه گفته اند نظم در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مکن دبیر امین • سگ و دربان چو باشد غریب
این گریبان گرفت آن دامن • چند انکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حالت من واقف شدند باکرامم آوردند و بر تر مقامی معین
کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار تا گدای تو بنده کمینه
تا در صف بندگان نشینم • گفت الله الله چه جای این سخن است
شعر گر بر سر و چشم ما نشینی • نازت بکشیم که نازنینی
بنشستم و از هر دری سخن گفتم تا حدیث یاران در میان آمد
دگفتم چه جرم دیدند خداوندان الانعام که بنده در نظر خویش خوار
میدارد • خدایرا است مسلم بزرگواری و حکم • که جرم بیند
و نان بر قرار میدارد • حاکم را این سخن پسندیده آمد اسباب

یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و بمؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر حبارت
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم بیت چو کعبه قبلهٔ حاجت
شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل اثقال ما نیاید کرد • که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاهی صیدی
کباب کردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آورد
نوشروان گفت نمک بقیمت بستانه تا رسمی نشود و دیه خراب
گردد • گفتند از این قدر نمک چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اول در جهان اندک بوده است و هر که آمد بر وی مزیدی کرد تا بدین
غایت رسیده است بیت نماند ستمکار بد روزگار • بماند
برو لعنت پایدار • اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی • برآورند
غلامان او درخت از بیخ • بدین پیشه کرد سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ • حکایت عاقلی را شنیدم که
خانهٔ رعیت خراب می کردی تا خزانهٔ سلطان آباد آن کند

پی خبر

پس خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بشناسد تا دل
خلق بدست آرد خدای عزوجل همان خلق را بر وی گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل
دردمند • سر جملهٔ حیوانات شیرست و مکر جملهٔ جانوران خر و با تفاق خردمندان خربار بر به که شیر مردم درد
بیت مسکین خر اگر چه بی تمیزست • چون بار همی کند عزیزست
گاو آن و خر آن بار بردبار • به زآدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بخواست معلوم شد در شکنجه
کشیدش و بانواع عقوبت بکشت بیت نه هر که قوت بازو بیفزود
و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان
بخلق فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد
اندر ناف • فصل • حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان
نجویی • جواهری که خدای بر تو بخشد • با خلق خدای کن نکویی
بیت نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار
حکایت یکی را از ملوک مرضی عایل بود که اعادت ذکر آن

ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که هر بنا بر خرد او را نیست
مگر زمرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشند اوّل آنکه مودّت طالب
کردند و دعوی پسری جایز یافتند بر آن صورت که گفته بودند مادر
و پدرش را بخواندند و بنعمت بی‌کران خشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلاطین نفس پادشاه
را روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر بسوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت در این حالت چه جای خنده است گفت تا پسر
مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی نبرند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت طمع دنیا مرا بخون نسپردند
و قاضی با تشتم فتوی داد و سلطان تو نیز بخدای تعالی پناه
نمیدانم پیش که برآورم ز دست فریاد
هم پیش تو از دست تو می‌خوانم داد سلطان ز ذل این
سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر است از خون بی‌گناهی ریختن سر و چشمش را
بوسه داد و در کنار گرفت و نعمت بی‌کران بخشید
و آفرین کردند و گویند که پادشاه هم در آن هفته شفا یافت

شعر همچنان

همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیل بانی بر لب
دریای نیل • زیر پایت کرمکی دانی حال مور ••
هیچ حالت نیست زیر پای پیل • حکایت
یکی از بندگان عمر و لیث گرانجانه بود مردم از عفتش
رنجیدند با زر او را دزدیدند و زیر پیرهن او گل غرض بود
اشارت بگشتنش کردند تا دیگر بنده گان چنین فعل
روا ندارند بنده سر بپیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت
بیت • هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا
ست • بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ••
اما بموجب آنک پروردهٔ نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بی‌گناه
بنده را بخواهی کشت بتأویل شرعی بکش تا در قیامت
مأخوذ نباشی ملک را گفت تأویل بگو نه کویم گفت اجازت

دیده تا وزیر را بکشتم الکه بتعصب او مرا بکشتن تا بحق
کشته باشی ملک را خنده آمد و وزیرا گفت چه مصلحت
بینی گفت ای خداوند جهان از پیرزن این شوخ دیده
بصدقه کودکان آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند که گناه از
زنست و قول حکما که گفته اند
چو کردی با کلوخ انداز بیکار • سر خود را بنادانی مشکن
خبیث
مثل زن کاندر امانیش نشستی • حکایت
ملک زوزن را خواجه تبود کرم النفس نیک محضر که
ملکان را در مواجهه خدمت کردی و غیبت نیکو گفتی تا
نفاق از و بجایی رسید که سخن او بر سخن هیچ کس در نظر سلطان نا پسند آمد و مقتضای ده
فرمود و عقوبت کرد و سپاهیان ملک بسوابق نعمت
او معترف بودند در مدت توکل او رفق و ملاطفت

بو مشغول
کردن وزیر

کردنی وزیر و معاقب رو انداشتندی صلح با دشمن
کن خواهی مکر که ترا در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن • سخن آخر بدهنش میگذار دموذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن • •
تا بخ مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعض بدر آمد
و باقی در زندان بماند که یکی از ملوک نواحی در حقیقت
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر خدمات بزرگ
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان را
احسن الله خلاصه بجناب ما انعاق آید در رعایت
خاطرش هرچه تمامتر بوسعی کرده شود و اعیان این
مملکت بدید ار او منتخ اند و بجواب این عرض منتظر
خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جواب
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نوشت و روان

یکی از متعلقان وقوفی یافت ملک را اعلام کرد که
فلان ترا جنس فرموده با ملوک نواحی هم اسلیه دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود در حال قاصد
صدر را بگیرند و رسالت بخواندند نوشته بود که ظن
نیکان بیش از فضیلت است و تقریر بعضی قبولی که قرر
موده بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آن
که پیروزه این نعمتم و باندک مایه تغییر خاطر با و گرانی
نعمت با وفای سوان کرد و چنانک گفته اند
بیت آنرا که بجای نعمت مردم کرد ••
بارش بکشد ار کند بمری ستمی •• ملک را حیرت
حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا آزر
دم گفت ای خداوند بنده در بن کاست من خداوند را خطا

نمی بینم تقدیر خداوند تعالی بود که بنده را کمر دهی
دست بس بدست تواند تا بر که سوابق نعمت
بر بن بنده و ادای منست و حکما گفته اند که
بیت گر کز غذرت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت
رسد ز خلق و نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و
دوست • که دل هر دو در تصرف اوست •••
گر چه بتر از گمان نفس گذرد • از گمانی در بند اهل
خرد • حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که
متعلقان را همی گفت که هر مسموم فلان ترا مضاف
کنند که ملازم درگاه هست و متیقن صد فرمان دیگر
خدمت گار آنرا که بلهو و لعب مشغول بیند و در
ادای خدمت خداوند صاحب دل بشنید فرماد
و خوشش از جای برآمد بپرسیدش چه دیدی

گفت مرا تب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین
مثال دارد **شعر** دو بامداد آن کرا آید کسی بخدمت
شاه • سیوم صیقل آینه دروی کند بلطف نگاه • مهتری
در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل خامانست •
هر که پیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان
دارد • **حکایت** ظالمی را شنیدم که میگفت
درویشان خویدی بخیش و توانگر آزاد آدمی بطرح
صاحب دلی بر وی گذر کرد و این بیت بخواند **بیت**
قطعه زور مندان مکن بر اهل زمین • تا دعایی بر
آسمان نرسد • ظالم از نصیحت او بر نجید و روی
از گفتن درهم پیچید و بر وانقت نکرد تا شبی
آتش در مطبخ انبار میزمش در افتاد و سایر املاک
کش بسوخت و از پستر نرمش بزمکسر گرمش

نشاند انفاقا

نشاندند همان درویش برو بگذشت و دیدش
ماتم زده آن همی گفت ندانم این آتش از کجا
در سرای من افتاد درویش گفت از دود دل
درویشان و از سوز دل مسکینان **بیت**
حذر کن ز درد درونهای ریش • که ریش درون گر
عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی بهمانی
بهم بر کند • **لطیفه** بزرگی تاج گوهر مرصع
بفرزندان شایسته بود • فرزندان نافرمان را فرا آن و عزلها در آز • که خلق بر سر مایه
زمین بخواهد رفت • چندانک دست بدست آمدست
ملک عاد • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت •
حکایت یکی در صفت کشتی گرفتن بر سر آمده بود
و سیصد و شصت بندهای بدانستی و هر روز بنوعی
ازان کشتی گرفتی مگر کوتاه فاضلترین یکی از شاگردان

میل داشت سیصد و بیخ و بنش در اموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع اذاقتی و تهاونی ورزید
بری فی الجمله پسر در رقوت و ضیفت شرایط و کیسی را
در زمان با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پدرش
ملکان گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت کردن و اگرنه
بقوت از و کمتر نیستم و بضیفت برابر م ملک
را ازین سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل
سرمست در آمد بصفتی که اگر کوه رویین بودی
از جای برکندی استاد را نیت کرد چون از و بر
ترست بدان بند غریب که از و نهان داشته

بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر
آمد از زمینش بلند و دست بالای سر برد و فرو
کوفت غریو از خلایق برخاست ملک فرمود تا
استاد را خلعت دادند و پسر را زجر فرمود که با گ
پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر بزدی گفت ای خداوند روی زمین بزور آ
وری و دست بر من نیافت بلک از علم کشتی
دقیقه ماند نه بود و همه عمر از من دریغ ملکی داشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
چنین روزی که بزرگان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که گر دشمنی کند غالب آید نشنیدی که
گفت انک از پرورده خویش
جفا جوید یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین

زمانه نکرد • کس نیاموخت علم تیر از من • • •
کم م اعاقبت نشانه نکرد • **حکایت** درویش
مجرد بکوشه صحرا نشسته بود و پادشاهی بر و بگذر
شت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت
است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا
که سطوت سلطنت بود بر نجید و گفت این طایفه
فرقه چون شیطان امثال حیوانند و آدمیت نیارند و زیر
نر دیکش آمد گفت ای چو آمد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد و ترا خدمتش نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطانا ایکو توقع خدمت از کسی دارد که توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدانک ملوک از بهر پاس رعیت
اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **بیت** پادشه
پاسبان درویش است • گرچه نعمت بخورد دولت اوست

گوسفند از برای • چوپان نیست • بلکه چوپان را
بر آی خدمت اوست • **و ایضا فیه** یکی امروز
گام دان بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش •
روزگی چند باش تا بخورد • خاکی متوسر خیال اندیش •
فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نشسته آمد
پیش • یا الله از خاک مرده باز کنند • نتواند تو انکه از
درویش • ملک را کنار درویش ستوار
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن ام خواهم
که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت
بیت دریاب کنون که نعمت بهست بدست • •
کین دولت و ملک میرود دست بدست • •
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد
و بهت خواست که روز شب در خدمت سلطان

مشغولم و بخیرش امید دارم و از عقوبتش
ترسان فاذ و النون بگریست گفت اگر من از خدای
تعالی چنین بترسیدمی که تو از سلطان از جمله متقیان
بودی و بدرجه بزرگان رسیدی
گر تو امن ایمن راحت و رنج پای در پوش بر فلک
بودی وزیر از خدا بترسیدی الحکایت
کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن
بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشم کر
ترا است بر من آزار خود مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بر من یک نفس بسر آید و بزه آن بر
تو جاوید بماند بیت دور آن بقا جو با دمی آیکزشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پندارشت
شکر که ستم بما کرد درگردن او بماند بما بگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از معالیج
ملک اندیشه همی کردند هر یکی اندیشان دیگر را می
همی زدند و ملک هم چنین تدبیر اندیشه میکرد
بوزجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه فریدیدی بر فکر چندین حکیم
گفت بموجب آنک انجام کار معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت کی صواب آید بعلت متابعت
او از معاقبت ایمن باشم شعر خلاف رای
سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست
شستن اگر خود رور را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین حکایت یکی از
وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح ممکن
ترا بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد در

موجب استخلاص اوسعی کردند و مُوکّلان اسعاف نمودند
ملاطفه نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواه
بگفتند تا ملک از سیر خطاب او در گذشت صاحب
دلی بدین اطلاع یافت گفت بیت تا دل دوستان بدست آری • بوستان بدست رفته بدهند
با بداندیش هم نیکوی کن • دهن سگ بلقمه دوخته به
حکایت پیشوای گیسو آن نافت یعنی من علوی ام و در
یا قافله حجاز بشهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده
پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیار فرمود
داکرام کرد یکی از مدیحان پادشاه که دران سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت پدرش سفرآنی بود در
او سید چگونه صورت بندد و شوش در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا به نندش دفع نمی کنند تا چندین
دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین
یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبتی که فرمایی سزا وارم گفت بگو چیست
گفت مذاکم این بیت بسمع مبارک رسیده است
یا نه شعر عرب گرت ماست پیش
آورد • دو پیمانه آب یک بچکه دوغ • •
گر از بنده نقوی نشنیدی مرنج • جهان دیده بسیار گوید دروغ • ملک را خنده آمد و گفت
از این راست تر سخن تا کنون نشنیده است نگفته
است فرمود تا آنچه او را مال اوست مهیا آرند
و به نخوشی برود حکایت یکی از پسر داردون
الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان پسر هنگ زاده

ملک فرمود تا به

مرا دشنام مادر داد ما قارون ارکان دولت
را فرمود که جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
وقتی این حکایت با آزرون گفت این پسر کن عفو فرمای و اگر تو
نیز ش بادر دشنام داده و نه چندانک انتقام از
بگذرد انگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل
خصم باشد بیت نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیلان زمان پیکار جوید ۰ بلی مرد آنکست از
روی تحقیق ۰ که چون خشم آیدش باطل نگوید ۰
یکی را زشت خوی داد دشنام ۰ تحمل کرد که گفت
ای خوب فرجام ۰ بتر زانم که خواهی گفت آنی ۰
که دانم عیب من چون بین ندانی ۰ حکایت
طایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم زورقی دیدم

غرق شد

دو برادر بودند یکی بکار دنیا مشغول
و دیگری بگوشهٔ خلوت بنشسته

یکی بصحبت پادشاهان روزگار گذاشتی و دیگری
بگوشهٔ عزلت بنشستی یکی را دیدم بر بساط سلطنت
و دیگری بر بوریای عبادت یکی را بر مرکب دولت
و دیگری بر پشت پای ذلت یکی را در کنار نعمت
و دیگری در بحر محنت یکی را در آب افتاد دیگری
دستش گرفت و برکنار آورد یکی را دیدم بر بساط
سلطنت

یکی خدمت سلطان کردی و یکی بزور بازو نان خور
دی باری تو انگه گفت درویش ترا چرا خدمت
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا
کار نکنی تا از ذلت خدمت برهی که خردمندان
گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که گمرو بشهر
زرین بخدمت بستن **بیت** بدست آهن
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش
امیر • شعر • عمر کم نمایه درین صرف شد •
مایه پوشم شتاب • ای شکم خیره بنانی بساز •
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده
پیش نوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان
دشمن ترا فدای عز و جل برداشت گفت صبح
شنیدی که لاشه مرا بگذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی
نیز جاودانی نیست • **حکایت** گروهی حکما
بحضرت کسری در مصلحتی سخنی میگفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتند چرا درین بحث سخنی نمی
گویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس خواهم که رای شما بر صواب
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **بیت**
چو کار بی فضولی من برآید • مرا در روی سخن گفتن
نشاید • اگر بینم که نابینا و چاهست • اگر خاموش
بنشینم گناهست • **حکایت** هارون الرشید را
چون ملک دیار مصر مسلم شد بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد و گفت بخشم این مملکت
را مگر بخسیسی بدترین مردم سیاهی داشت

باد داد و گویند عقل او تا جایی بود که طایفهٔ
از آفت مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته
بودیم باران بی وقت آمد تلف کرد گفت پشیم باستی
کاشت دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت

اوفتاد است در جهان بسیار • بی تمیز
از جمله عاقل خوار • اگر دانش بروزی بر فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی • بنادانان
چنان روزی رساند • که دانایان در آن عاجز بمانند • بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست • کیمیاگر بغصه مرده
و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی باوی جمع شود دختری نعمت کرد بلک

در خشم رفت

در خشم رفت و او را بسیار نخشید که لب بالا گزید
از پیرهٔ بینی گذشته بود و زیرین بگزید
بیمان فرو مشت هیکلی که ضخم بینی از طاقش
برمیدی و عین الغیظ از بغلیش بکندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت زیستی دیدی • بر و خشمت
بر یوسف نگویی • آورده اند که سیاه را در آن
حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت با مداد آن که ملک
کنیزک را رای جست و نیافت حکایت بگفتند
خشم گرفت و فرمود که سیاه • و کنیزک را استوار
ببندند و از بام جوسق بتعر خندق اندازند یکی از
وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را در این گناهی نیست که سایر بندگان

دیار مشرق و مغرب بگرفتی که ملوک پیشین
را خزانه و عمر و ملک پیش ازین بود و لشکر پیش
ازین بوده است که ترا و این فتح میسر شد گفتا
بفرمان خداوند عزّ و جلّ مر مملکتی را که گرفتم و رعیتش
را آبادان کردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم شعر
بزرگش نخوانند اهل خرد ..... که نام بزرگان بزشتی برد

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را به
گویی در حق فلان عابد که دیگر آن در حق وی بسیار
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در
باطنش غیب نمی دانم **بیت** هر که را جامهٔ پارسایی
پارسا دان و نیک مرد شمار ..... محتسب را درون خانه چه کار

خداوند متعوّد اندر
گفت اگر در مخاوضه شبی تأخیر کردی چه شدی
گفت من او را از قیمت کنیزک دلدارتر گرفتم و گفت
ای خداوند روی زمین فشنیده شعر
تشنه سوخته در چشمهٔ روشن رسید ..... تو پسند ار که از پیل و مان اندیشد
بیت
مثل کرسنه در خانهٔ خال پر خوان ..... عقل با دیو چگونه کند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
سیاه ترا بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را
سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید **بیت**
هر گز او را بدوستی نپسندد ..... که رود جای ناپسند بیند
تشنه را آب زلال خواهد ..... نیم خورده همان کند دیده
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که

دست سلطان دگر کجا بیند
جون بسر کیی در افتاد دوزخ
گوزه بگذار تشنه بر دهان سبیل آب زلال

این همه هیچ است چون می بگذرد • تخت و بخت و امر
و نهی کیست و دار • نام نیک رفتگان ضایع مکن •
تا بماند نام نیکت پایدار • نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار • حکایت
درویشی را دیدم بر آستانهٔ کعبه سر نهاده و همی
نالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه آید
عذر تقصیر خدمت آورم • که ندارم بطاعت
استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از
عبادت استغفار •• عابد آن بجای طاعت
خواهند و بازرگانان بجای بضاعت مزبنده • امید آورده
ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت بیت
سر در کعبه سائلی دیدم • که همی گفت گر بهشتی خوش

که نکویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر کنه هم کش •

حکایت عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه
دیدند که روی در حرم کعبه بر روی حصیر نهاده و
همی گفت ای خداوند بخشایی که هر آینه مستوجب
عقوبتم در روز قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان
شرمسار نشوم شعر روی بر خاک عجز میکویم •
سر سحر گه که باد می آید • ای که ما را ز یاد نفرا موشت نکنم ••
هیچت از بنده یاد می آید •• حکایت در زمان
بخانهٔ پارسایی در آمد خانک چیست چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسا خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود
در آه دزد انداخت تا محروم نشود بیت
شنیدم که مردان راه خدای • دل دشمنان را نکردند
تنگ • ترا کی میسر شود این مقام •••••
که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت سوءات اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانک از پشت عیب گیرند و پیشت بیش آرند • در برابر چو کوسفند پیشیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار • هر که عیب دگران پیش تو آرد دشمن • بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد • تنی چند از روندگان منتفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم نگذاشتند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع و بعید است روی از مصاحبت مسکینان گردانیدن و فایده دریغ داشتن جوهن درنفس خود این قدر قوت و سرعت می شناسیم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار زاطر

بیت اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ • اَسْعَی لَکُمْ حَامِلَ الْخَوَاشِیْ •

یکی ازان میان

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده بود و خود را در سلک محبت منتظم گردانیده • جه دانند مردم که در جامه کیست • نویسنده آنکه در نامه چیست • از انجا که سلامت حال درویشان نیست گمان فضولیش بردند و بیارتی قبولش کردند

بیت صورت حال عارفان دلقست • •

این قدر بس جوروی در خلق است • در عمل کوش هر چه خواهی پوش • تاج بر سر نه و علم بردوش • ترک دنیا و شهوتست و هوس • پارسایی نه ترک جامه و بس • در قفا گند مرد بایدبود • بر لحنش سلاح جنگ چه سود •

روزی ما بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای
کوهساری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق بر
داشت که بطهارت میرود و بغارت رفت
پارسایان که مخیمه در بر کرد
جامهٔ کعبه را اجل خر کرد • چندانک از نظر دوستان
دور رفت بیرحمی بر رفت و در حمی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک روز میلغ راه رفته
بود و رفیقان بی کفن خفته بامداد آن همه را بقلعه بردید
و بخاک آن کردند از آن تاریخ ترک صحبت کفتیم
و طریق العزلة والسلامة فی الوحدة چشتیم قطعه
چو از قومی یکی بی دانشی کرد • نه که را منزلت
ماند نه مه را • ندیدستی که کاوی در علف خوار
بیابان پاید همه کاوان ده را • کنند سیاس و منت

هذا یا آنکه اکر صحبت فرو ماندم بدین حکایت
مستفید شدم و مرا مسلم عمر این نصیحت بکار آید
بیت • بیک ناتراشیده در مجلس • بر نجند دل
هوشمندان بسی • اگر بر که بر کند از کلاب • سگی
در وی افتد کند منجلاب • حکایت زاهدی میهمان
پادشاهی بود چو بطعام بنشستند مگر کمتر از آن خورد
که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن
کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او
زیادت کنند • شعر • ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست
چو بمقام خویش آمد سفره خواست تا بتناول
کند پسری داشت صاحب فراست کفت ای پدر
باری بدعوت سلطان طعام نخوردی کفت

ار نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
غاز را هم قضا کن که چیزی نکرده بکار آید نظم
ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها بر گرفته زیر بغل
تا به خواهی خرید بدین ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عنفوان طفولیت متعبد بودمی
و شب خیز و پرهیزکار شبی در خدمت پدر
نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف
عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
از ایشان که سر بر نمی دارد که دو گانه گزارد گفت
جان پدر تو نیز بخفتن به که در پوستین خلق افتی
بیت
نه بیند مدعی جز خوبشتن را • که دارد پیرهن
بیدار در پیش • گرت چشم خوابینی ببندد
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

فصل
حکایت بزرگی را در مجلسی همی ستودند و در
اوصافش مبالغتی نمودند بعد از تامل
بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
کیفیت حال من یقدر می بینی
علانیتی هذا و لم تدر ما فی باطنی • هر شخصی بچشمی
عالمیان خوب منظرست • و زشتی با لطف سرخجلت
افتاده پیش • طاوس را بنقش و نگاری که
هست خلق • تحسین کنند و خجل از پای زشت خویش • حکایت یکی از صلحای
لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکورست
و کرامات مشهور بجامع دمشق در امد در کنار
بر که وضو کنند بلغزید و بحوض اندر افتاد بمشقت از آبی که خلاص

یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن دهی
گفت آن چیست گفت یاد آرم که
شیخ در روی دریای مغرب برفت و قوتش
بدرشد امروز حالت بود که درین قامت
اب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ اندرین
فکرت زمانی فرو رفت و بعد از تامل
سر برآورد و گفت نشنیده خواجه عالم
علیه السلام گفت حدیث لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نه گفت
علی الدوام وقتی چنین کم فرصتی که جبرائیل و میکائیل
بر داختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الا برآرین التجلی والانتظار می نمایدوی

ربایند
نظم دیده دانی نمایی و پرهیز میکنی
باز آرخویش و آتش ما تیز میکنی
بیت
یکی پرسید که ازان کم کرده فرزند که ای روشن
گهر پیر خردمند زمهر مشرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق
جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طا
رم اعلی نشینم گهی در پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو
عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک
وقتی مگه ی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل
مرا دیر آمد از عالم صورت بمعنی برده دیدم که تسمع در میگیرد
و آتشم در میزند تاثر نمی کند در مغز آدم تربیت ستوران
و آینه داری در خلد کوران و لیکن در معنی باز بود

وسیلهٔ سخن دراز بود در معنی این آیت
قوله تعالی ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون
سخن بجای رسانیدم که می گفتم
دوست نزدیکتر از من بمنست • واین مشکل که
من ازو دورم • چکنم باکه توان گفت که او
در کنار من ومن مهجور م • من از شراب این
سخن مست وفصلهٔ قدح در دست که رونده بر
کنار مجلس گذر کرد و در آخر در و اثر کرد نعره
بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
وخاموش مجلس بجوش گفتم ای سبحان الله دوران
باخبر در حضور یکدیگر و تو در میان بی بصر دور
فسحت میدان ارادت بیار • قوت طبع از متکلم نحوی
فسحت میدان ارادت بیار • تا بر تو مرد سخن گوی شوی

حکایت شبی در بیابان

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای نرفتم
نماند سر بنهادم و شتر بانرا گفتم دست از من بدار
بیت پای مسکین پیاده بشود • • • • • •
که تحمل ستوده نشود • • • • • •
تا نشود جسم فربهی لاغر • • • • • •
لاغر مرده بار نشود از سختی
ای برادر حرم پیش است و حوائی از پس
اگر رفتی جان بردی وگر خفتی مردی خوشست
زیر مغیلان براه بادیه صعبست بشب رحیل و ل ترک
جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم در کنار
دریا زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد مدتها
تا در آن رنجور بود و شکر خدا عزوجل بسیار گفتی
پرسیدندش که شکر چه میگفتی گفت انگ بمصیبتی گرفتار

نه بمعنیش شعر که مرا زار بکشتن دهد آن یار
عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد • گویم از
بندهٔ بیکس چه کند صاحب • که دل آزرده شد از من غم
آنم باشد • بل مرد آن خدای مصیبت را بر معصیت
اختیار کند نبینی که یوسف صدیق علیه السلام در آن حالت
گفت قال رب السجن احب الی مما یدعونني الیه • •
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد و کلمی از
خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند
صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را تجمل کردم گفت
بشفاعت تو حد شرع خود نگذارم گفت راست فرمودی
ولیکن بیرحمی از حق بدزدد قطعش لازم نیاید و
الفقیر لا یملک بیرحمه درویشان راست وقتی محتاجند
حاکم از دست بداشت و گفت جهان بر تو تنگ

آمده بود که دزدی شکردی الا نجانه چنین یاری گفت
ای خداوندی نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان برو
تو در دشمنان مکوب قطعه چون فرومانی بسختی تن
بجز از درگاه • دوستان را پوست بر کن پیش دشمن
دوستان مفراز • حکایت عابدی را پادشاهی طلب
کرد عابد اندیشه که در آرزوی بخورم نا ضعیف شوم
مکرر آمدی که در حق من دعا زیادت کند آورده اند که
دار دلی قاتل بود بخورد و ببرد بیت
انکه جون پسته دیدمش همه مغز • پوست بر
پوست بود همچو پیاز • پارسایان روی در خلوت
پشت بر قبله میکنند نماز • حکایت
گاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای پیغمبر را شفیع

آورد فایده بنود

چو پیر وزشد دزد تیره روان ... چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش انبانرا تهی و موعظه گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ جندبن نفت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفت **بیت**

آهن را که موریانه نخورد ... نتوان بهرد از و بصیقل زنگ

باسیه دل چه سود گفتن وعظ ... نرود میخ آهنین در سنگ

بروز کار سلامت شکستگان دریاب ... که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سیل از تو بزاری طلب کند چیزی ... بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چنان شنیدم که شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله در کرخ جمعی فرمودی بخلوت و عزلت اشارت فرمودی عنوان شباب بم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالس حظی برگرفتمی و جون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ... محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجلسی رسیدم که در آن قوالی را دیدم **بیت**

گویی زرگ جان می گسلد نغمهٔ ساز ... ناخوشتر از آواز عندلیب آوازش

کاهی انگشت حیرتم از او در گوش و گهی بر لب که رو خاموش یتاج الی صوت الاغانی لیطیبها وانت

بیت عربی

حکایت چندانکه مرا

ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر
خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعریض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این وکیل
مناسب را این خواهند آن نکردی خرقه شیخ چنین
مطربی دادن که همه عمرش در مکتب بنوبت
و نه قرابه در دق **بیت** مطربی دوراز این مجلسته
سرای • کس دو بار شش ندیده در یک جای •
راست چون بانگش از دهن برخاست • خلق را هوش
بر بدن برخاست • مرغ ایوان بیهوشانه بر دو طبق
خود بدرید • چون او بدید گفتم زبان تعرض مصلحت
که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد
گفت مرا بر کیفیت آن خاطر بکر دانی تا منش هم
توبت کنم و بر خطایی که کردم استغفار کنم گفتم

منعین ان سکنت بطیبها
نه بیند کسی در سماعش خوشی
که وقت رنتین که در کشتی
چون در آو زآوان بر بط سرای • کز غذا را گفتم از
بهر خدا • زیستم در کوشش کن تا نشنوم
یا درم بکشای تا بیرون روم • فی الجمله پاس
خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بجای من
بروز آوردم **بیت** مؤذن یانگ بی هنگام
برداشت • غی داند که چند از من شب گذشت •
درازی شب از من بین یارا • که یکدم خواب
در چشم نگشتست • بامداد ان بحکم تبرک دستاری
از سر دینداری از کمر بگشادم و پیش مقتدای خادم
و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران را

ارادت منادم

بابی بعلت انک شیخ اجل یارما بترک سماع
فرمود و موعظه بلیغ کرد و در سمع قبول من نشست
امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین نعمه رهبری
کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت زند
کانی کرد فی الحال سماع نکردم **بیت**
آواز خوش از کام و دهان شیرین • نغمه کند
ورنکند دل بغریبد • در پیرهٔ عشاق عراقیست
و حجازیست • از حجره مطرب مگروه تریند
حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از بی ادبان هر چه از ایشانم ناپسند آمد در نظرم
از فعل آن پرهیز کردم ← نگوید از سر
بازیچه حرفی • کز آن پندی بگیرد صاحب هوشش • اگر
صد بار حکمت پیشش نهادآن • بخواند آیدش بازیچه در گوش •

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده مین
طعام بخورد دی و تا سحر ختمی نماز تمام بکردی صاحب
دلی شنید گفت اگر نیم نان بخوردی و نخفتی
بسیار ازین فاضلت بودی اندرون
بیت اندرون از طعام خالی دار • تا درو نور
معرفت بینی • تهی از حکمت بعلت آن • که پری
از طعام تا بینی • **حکایت** بخشایش الهی
گم شده را نمایی توفیق قرار آموزگار داشت تا بخلیفه
اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان ذمایم
اخلاقش بمحامید مبدل گشت دست از هوا
و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در
حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اوست و زهد
و صلاح حشش بی معول ←

بعذر تو به توآن رستن از خدا

و لیکن می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش برد

طریقت بر جوابش داد که شکر آن نعمت

چگونه گذاری که بهتر ازانی که هست پندارند بینی

ضد گویی که بداندیش حسود • عیب جویان من

مسکین اند • که بخون زبختم برخیزند • که بد خواستم

بنشینند • نیک باشی و بدت گویند خلق • به که بد

باشی و نیکت بینند • و گفت بیست من دشوار

تر که ظن نهکنان در حق من بنیک مرد بیست و من

بر خلاف آنم

اینی طبستة من عیش چیو آنی

واللہ یعلم اسراری و اعلانی

دربسته بروی خود زدم • تا عیب نگیرند مرا

دربسته چسود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بغلط من

گواهی داد است گفت بصلاحش مجبر کن بیت

تو نیکو رو باش تا بد سگال • منقص تو گردد

نیاید بمال • چو آهنگ بر بط بود مستقیم

یکی از دست مطرب خورد گوشمال • حکایت

یاد دارم که شب در کاروانی همه شب رفته بودم

و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر بود در

همه آه ناشره بر آورد و بیابان در گرفت و همه

یکنفس آرام نداشت روز شد گفتم این

چه حالت بود گفت بلبلان نزادیدم که نبالش

در آمد نداز درخت و کبکان از کوه و غوکان

در آب و گیاهم دریشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من در خلوت حضرت شعر
درویش مرغ بصبح می نالید • • • • • •
• • • • عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش
یکی از دوستان محرم را • • • • • • • •
• • • • مگر آواز من رسید بگوش
گفت یارب چه بندگانند که ترا • • • • • •
• • • • بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست • • • • • •
• • • • مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان
صاحب دل همدم من بودند و هم قدم و قسمها
زمزمه بکردندی و بیتی چند بحقیقت بگفتندی

و عابدی بر سبیل منکر حال درویشان بود و
بیخبر از دل ایشان تا بر سبیل تخیل یکی از ایشان
خیل عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ
از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم که در
رقص آمد و عابد را بیند آخت و در بیابان گرفت
و گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو نکرد
آنچنان در تو تفاوت بین کند بیت
وآنی بم گفت مرا آفی بلبل سحری • تو خود چه آدمی
ز عشق بیخبری • اشتر بشعر عرب در حالتست
طرب • کرا ذوق نیست ترا کثر طبع جانوری • •
و عند مبوب انا شراب علی الحی یمثل عضون ابنان
الا الحجر الصلد شعر بذکرش هر چه بینی در
خروشست • ولی داند درین معنی که کوشست

نه بلبل بر کمش تسبیح خوانست ٭ که هر خاری کی
تسبیحش زبانست ٭ حکایت

یکی را از ملوک مدت ببر شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که با مداد آن نخستین کسی که از شهر
درآید تاج سر پادشاهی بر سر او نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی
بود بیمر او لقمه اندوخته و خرقه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و
تسلیم مفتاح قلاع و خزاین بدو پیوستند
و مملکت را بعضی امرای او دولت گردن
از طاعت او پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنا
زعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی

طرف بلاد از نهیب او بدر رفت درویشی ر
ازین واقعه خسته خاطر همی بود یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود
از سفری باز آمد و در چندان مرتبه دیدنش
گفت منت خدای عز و جل که کلفت از خانه برآمد
و غارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد
و اقبال و سعادت یاوری کرد تا بدین پایه ر
رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه کاه شکفتست و کاه خوشه ٭
درخت وقت بپیمنست و وقت پوشیده ٭

گفت ای یار عزیز غمزه یتیم کن که جای نشستن
نیست انکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز
نشویش جهانی دارم

اگر دنیا بناشد در دمندیم ◦ وگر باشد بهاشش
پای بندیم ◦ حجابی زین درون آشوب‌تر نیست
که رنج فاطمست ار بیست و ار نیست ◦ ◦ ◦
بیت مطلب گر تو انگری خواهی ◦ ◦ ◦ ◦
◦ ◦ ◦

بدرون من رسید شما هم بگرم معذور فرمایید

بیت

از شکم زندان بادست ای برادر — چند بندد

ندارد هیچ عاقل باد در بند • چو باد انداز شکم

بینی فروبند • که باد انداز شکم یا ریست بزرگ •

خوش کران تا چه سازکار • چو خواهد شدن

دست پیشش مدار • حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالتی بدید آمده بود

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات

این گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم

و در خندق طرابلس با جهودی آنم بکار کلک

بداشتند یکی از روسای حلب که سابقه

در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت

فلان این چه حالتست گفتم چکویم

شعر

صبحی کریم تخم ازمردم

بر زنخیرش

صبحی کریم تخم ازمردم بکوه و بدشت • کز از خوان

نبودم بدیگری پرداخت • قیاس کن که چه حالم

بود درین ساعت • که در طویله نامردمم بباید

ساخت • پای دوستان • به که با بیگانگان در

بوستان • بر حالت من رحم آورند

و بندهٔ دینار از قید فرنگم خلاص کرد

و با خویشتن بحلب برد و دختری که داشت

در نکاح من آورد و ملکی برآمد بد خویی و

ستیزه رویی بود و فرمان نبردآری و زبان درازی

کردن گرفت عیش مرا منغص داشت

و با من نمی ساخت

بیت

زن بد در سرای مرد نیکو • هم درین عالمست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار • وقنا ربنا عذاب النار •

بآری زبان طعن دراز کرد و گفت تو آن نیستی که
پدر من ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من
آنم که پدرت بده دینار از قید فرنگ خرید و بعد
ازآن دینار در دست تو اسیر گردانید **شعر**
شنیدم گوسفندی را ببزرگی ۰ رهانید از دهان
و دست گرگی ۰ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ۰
روان گوسفند ازوی بنالید ۰ که از چنگال گرگم
درربودی ۰ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ۰ ۰
حکایت یکی از بادشاهان عابدی
را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم کشت فرمود تا دیگر

کفاف و نی معین دارد

کفاف وی معین دارد و بار عیال از دل او برخیزد ۰
بیت ای کرفتار پای بند عیال ۰ دیکران آسود
کی مبند خیال ۰ ۰ غم فرزند و زن مخور و بیا مه دقوت ۰
بازت آرد زسیر در ملکوت ۰ ۰ همه روز اتفاق را
می سازم ۰ که بشب با خدای پردازم ۰ ۰ ۰
شب چو عقد نماز می بندم ۰ هم خورد با مداد فرزندم ۰
حکایت یکی از متعبدان در پیشهٔ زندگانی کرد
و بر کنار خرمنان خوردی با دشاه وقت بحکم زیارت
بر دیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
بشهر ازبرای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین بدست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید کردند و بصلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

و روی بر ثمانت یکی از وزرا کنت ازبرای
خاطر ملک روا باشد که چند روزی بشهر اندر
آید و کیفیت مکان معلوم کنی بس اگر صفای
وقت عزیزان را از صحبت اعیان گذر تی
باشد اختیار با تست آورده اند که عابد شهر
اندر آمد و بستان سرای ملک را بدود آدند در
مقامی دلکشای و روان اسای شعر
گل سرخش جو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همخنان از نهیب باد بجوز شیر ناخورده لعل دانه هنوز
و آفتابین علیها جلنار عقدت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزک خوب روی پیش فرستاد بیت
ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از صورتش صورت نبندد و جود پارسایان
را پسندد همخنان در عقبش غلام بدیع الجمال
لطیف الاعتدال شعر ملکا الناس حولک عطشا
وهو ساقی بری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همخنان کز فرات مستسقی
عابد طوعا لطیف خوردن گرفت و کیسوهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات
متمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن خود
منزوان گفته اند که زلف خوبان زنجیر پای عقلست
و دام مرغ زیرک بیت
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت و دنیا مجموع
بدو آل آمد چنانک شاعر گوید شعر

که بعد از صورتش صورت نبندد

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
از زبان آوران پاکیزه
چون بدنیکی دون فرو آیند
بعسل در بمانند پای مگس
بار دیگر ملک رغبت دیدن وی کرد عابد را آورد
از هیبت بخش بگرفت و سرخ و سفید
بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلام پری پیکر بمروحه بالای سر استاده و بر
سلامت کالش تا دمانی کرد و از هر در
سخن گفتند تا ملک با انجام سخن گفت چنین گفت
من این دو طایفه را دوست میدارم در جهان کسی
بدار دیکی علما و دیگر زهاد را و زیر فیلسوف جهان
دیده صادق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین

طوعا و

شرط دوستی

شرط دوستی آنست که با هیچ دو دوستی
کنی و نیکویی کنی عالم را زیده تا دیگر بخوانند و
زاهد آنرا هیچ مده تا زاهد بماند بیت
خاتون خوب صورت و باکیزه روی را
نقش نگار و فا بهم پیروزه کوشش
در وی نیک سیرت فرخنده رای را
نان و زر باط و لقمه دریوزه کوشش
تا مراهست دیگرم باید کرخواستند زاهدم شاید
مطابق این سخن پادشاه را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حالت بمراد من برآید خنده آن درم
و هم زاهد انرا که حاجتشکن برآمد نهش بوجود
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه زر داد تا
صرف کند بر زاهد آن گویند غلام زیرک و عاقل بود

روز بگذرانید و شبانگاه باز آمد و در نهایت سوء ادب و بی‌شرمی
ملک را دشنام داد و گفت زاهد را چندان طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایتست آنچ من دانم
درین ملک جز صد زاهد هست گفت ای
خداوند جهان آنک زاهد است نمی‌ستاند و آنک
می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانک مرا در حق خدا پرستان ارادتست و اقرار در دل
شوخ دیده عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

شعر

نه زاهد زر آدرم باید نه دینار ۰
چو پشت زاهدی دیگر بدست آر ۰

حکایت

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در زنان وقف
گفت اگر نان از بهر ای جمعیت ناظری ستانند
حلالست و اگر جمع از بهر ای نان می‌ستانند حرام نان

نان از بهر ای کنج قناعت گرفته اند ۰ صاحب

دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب بقعه کریم النفس
بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بسر بردند
و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان آمده
بود و مانده و چیزی نمانده یکی از آن میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت
از جون دیگران فضل و آدبی نیست که چیزی
بخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید
ممکنان بر غبت گفتند بگوی گفت بیت

من گرسنه در بر آبر سفره نان ۰ همچون عزم تبر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او دانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یاران زمانی

توقف کنید که بیرستمارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت شعر
کوفته بر سر سفرهٔ من کو جایش
کوفته رایان تهی کوفته است
حکایت مریدی گفت پیر را چگنم کز
خلایق برنج اندرم ازین سبب که زیارتم همی کنند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش است
گفت بهر چه درویش شوی ایشان را دل بدو بدین و آنچه
تو انگیر انند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد
تو نگردد **بیت** گر کدا پیشه رود لشکر اسلام بود
کافر از بیم تو تیغ بر ود تا درچین **حکایت**
فقیهی پدر را گفت هیچ از ین سخن رنگین دلآویز
متکلمان در من اثر نمی کند بحکم انک نمی بینم ایشانرا

فصل موافق گفتار

فعل موافق گفتار شعر ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غل اندوزند
عاملی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم انگس بود که بذ نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست و کرا رهبری کند
پذ رگفت ای پسر بحر دراین خیال بآمل نشاید رو ی از تربیت
ناصحان نکرد آیندن و علمارا بفضلیت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچنان که نابینایی شبی در
وحل افتاده بود و فریاد همی کرد و بیکفت

آن یکی از مسلمانان چراغی فراز راه من آرید
بنشیند و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس واعظ کلبه بزازست
اینجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا
ایزد تعالی نیاری سعادتی نبری شعر
گفتم تعالم بگوش جان بشنو • ور نه نماند بگفتنش کردار
باطلست آنک مدعی گوید • صفت را فقه کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش • ور نبشتست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن کلیم خویش بدریا برد ز آب
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیار از دست رفته عَلَوی بروی گذر کرد در آن
حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر
برآورد و گفت واذا مرّوا باللغو مرّوا کراما
بیت مهتابا ای پارسا روی از گنه کار
بنخاید کی در روی نظر کن • اگر من ناجوانمردم ز
بگذار • تو بر من چون جوانمرد آن گذر کن
حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند
و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و بجایند ندو شکایت
آن بی طاقتی پیش پیر طریقت بردکه چنین و چنان
رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعیست و خرقه بروی ام

در یای فراوان نشود تیره بسنگ • عارف که بر نجد
سنگ آبست هنوز • کر کزندت رسد تحمل کن •
که بعفو از گنه پاک شوی • ای برادر چو عاقبت خاک
گست • خاک شو پیش از آن که خاک شوی • • • •

حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد
رایت ویرده را خلاف افتاد • •
رایت از رنج راه و گرد رکاب • •
گفت از پیرده بر طریق عتاب •
من و تو هر دو خوابم تا شانیم • بنده بارگاه سلطانیم •
من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم •
تو نه رنج از نموده نه حصاد • نه بیابان و باد و گرد و غبار •
قدم من بسعی پیشترست • پس چرا راحت تو بیشترست •
تو بر بندگان نه رویی • با کنیزکان همنزویی

من افتاده بدست شاکر آن • بنفر پایند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد • • • • • •
• • • • خویشتن را بگردن اندازد •

حکایت یکی از صاحب دلان زورآزمایی
را دید بهم بر آمده و گفتی بر دماغ انداخته گفت
این را چه حالتست گفتند فلان دشمنام داد ندشش
گفت این فروماید هزار من سنگ بر میدارد
و طاقت سخن نمی آرد **بیت**
لاف سر پنجگی و دعوی مردی مگذار • • • • •
• • • • عاجز نفس فروماید چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • • • • •
• • • • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر در دیبای پیل ۰ نه میراست انگ در وی
مردمی نیست ۰۰ بنی آدم سرشت از خاک دارد ۰
اگر خاکی نباشد آدمی نیست ۰ حکایت
بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت
کینه انگ مرا خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم
دارد و حکما گفته اند که برادر که در بند خویش است
نه برادر در بند خویش است
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قریبی
یاد دارم که یکی مدعی در غیبت بر قول من اعتراض
کرده بود که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی

کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو
گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق
قرآنست و ان جاهد اک علی ان تشرک بی ما لیس لک به
علم فلا تطعهما جیت هزار خویش که بیگانه از
خدا باشد ۰ فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد
لطیفه پیر مردی لطیف در بغداد ۰ دخترش را نیکفتی
دوزی داد ۰۰ مرد که سنگ دل چنان بگذرد
لب دختر که خون ازان بچکید ۰۰ با مداد آن پدر
چنان دیدش پیش دایه در رفت پرسیدش
کای فرومایه چه دانست ۰ چند مانی لبش نه انیاست
بزاحت نگفتم این گفتار ۰ بعزل بگذار جز را برادار
خوی بد در طبعش نشیست ۰۰ نهد جبر بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دفتر داشت بغایت زشت
روی بجای رسیده و با وجود نعمت و چهار کس در
خواستن او رغبتی نمی نمود شعر
زشت باشد خصلت و دیبا • که بود در عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با فقیری
بستند و آورده اند که یکی در آن تاریخ از
سر دیدار وی بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد
فقیر را گفتند دامادرا اعلاج نکنی گفت ترسم که
بینا شود و دخترم را طلاق دهد • از نشوی زن
زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی پچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نگه
کردی یکی از ان بفراست بجای آورد و گفت
ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو مکتریم و بعیش

خوشتر و بمرگ برآبرو بتیامت بهتر بیت
اگر کشور کشائی همی کرانست
وگر در ویش عافیت اندیش نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان غیر از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
که این بهتر است از پادشاهی
ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موئی ستده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده
نه آنک بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنند سنگش بخنک بر خیزد
گر کرگس کوه فرو غلطد ایسنگی
نه عار فست که از راه سنگ بر خیزد

طریقت درویشان ذکرست وشکر و مذمت
وطاعت وایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها که گفتم موصوف شد
بحقیقت درویش است وگر در قباست
امابرزه گوی بی نماز سوا بربت هوس باز
که روز ما بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند
در خواب غفلت و بخورد هرآنچه در میان آید در
وبگوید هرچه بر زبان آید بیت

ای درونت بر تهمت آتشوی
کز برون جامهٔ ریا داری
بیرون هست رنگ در نگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم کلی تازه خودرسته ✿ برکنده از گیاه پیوسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ✿ تا در حسن گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ✿ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ و بویم ✿ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرتم گریزم ✿ پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند ✿ لطفست امیدم از خداوند
با آنک بضاعتی ندارم ✿ سرمایهٔ طاعتی بدارم
او چارهٔ کار بنده داند ✿ جز بر در او دگر نماند
رسمیست که مالکان بحرير ✿ آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای ✿ بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ✿ ای مرد خداره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ✿ زین درگه دری دگر نیابد

حکایت حکیمی زاپیر سیدند که از سخاوت

دیدم کلی تازه

وشجاعت کدام بهتر ست گفت آنکه بر دشمنی وقت
بشجاعت حاجت نیست

بنشست پرکور بهرام کور • که دست کرم برکه بازوی زور
نماند خانم طایی دیگ تا بابر • بماند نام بلندش بنیکو نامشهور
زکات مال بدر کن که فضله زر را • جو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب چهارم در فواید صمت

حکایت خواجه زاده معزی در بازار یزد از خطیب
می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف می بود
دعا را جبر و قناعت رسیم سوال از جهان برخاستی بیت
ای قناعت توانگرم گردان • کز تو آبروی توصیح نعمت نیست
کنج جبر اختیار قناعت • هر گدا جبریت حکمت نیست
حکایت دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموختی

و یکی زر اندوختی

مخطوطات

بنان خشک قناعت کنم بجای دلیق
که بار منت خود بسه که بار منت خلق

کسی گفت که چه نشینی فلان در ین شهر طبع کریم
دارد و کرم عمیم میان بخدمت فرستاده و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانک
هست وقوف یابد بپاس خاطر عزیز آن داشتن
منت داند و غنیمت شمارد گفت خاموش که
در درویش مردان به که حاجت پیش کس بردن

نظم

گنج صبر کز بهر حاجه رقعه بر خوانگان نبشت
صفا که با عقوبت دوزخ برابرست

حکایت رفتن بپای مردی همسایه در بشت

یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را

عجم

بخدمت مصطفی صلعم فرستاد تا سالی در دیار
عرب بود کسی بنزد به پیش او نیاورد و معالجه
ازوی درخواستند پیش پیغامبر علیه السلام گله کرد که
من بندرا برای معالجت اصحاب بخدمت فرستادند
و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا ظن میکه بر بنده زر
متعین است بجای آرد رسول گفت علم این طایفه
را طریق دیگر است که تا اشتهای غالب نشود
نخورند و هنوز اشتهایی باقی بود که دست از طعام
بدارند طبیب گفت این سنت موجبی در درستی
زمین بوسید و برفت **بیت**

سخن انکه گفت حکیم آغاز ۰ یا سر انگشت بیوریقه دراز
که زیان گفتنش خلل آرد ۰ یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ۰ خوردنش تن درستی آرد

بخدمت مصطفی

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه باید خوردن گفت صد درم پسنک کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای می دارد و مرده بر بن زیادت کنی تو حامل آنی

بیت

تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست ✦ خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

حکایت درویشی و خواسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بسر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار طعام بر اشتهاری تهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه در کردند و بکل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند

درکشا ذ قوی را آیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیم گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خواره بود دست و طاقت بی توانایی نیاورد و این دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

بیت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ✦ چو سختی پیش آید سهل گیرد ✦

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که بسیری مردم را بخفت کشد گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشت نشنیده که گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دارد که او اشتر بود و لاشتر فوا نه خندانک از ضعف جانت برآید ✦ نه خندان بخور کز دهانت

با آنک در وجود طعام است عیش نفس
ربخ آورد طعام کز اندیشش از قدر بود
گر کلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری کلشکر بود
رنجوری را گفتند دلت بم می خواهد گفت انگه دلم صحیح
چیزی بخواهد معده چو پر گشت و شکم در خواست
فایده شود نزاید مگر آنچه بی تکلف زیاد
حکایت
بقالی را در پس چندین بر صوفیان گذر آمده بود هر روز مطالبه
کردی و سخنهای ناخوش گفتی و اصحاب ازو
خسته دل بودند و از تحمل چاره نبود صاحب
دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام
آسان تر است که بقال را بدرم
بیت
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بقال
بتمنای گوشت مردن نیست که تقاضای زشت مذاق
حکایت
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو
دارد و گویند آن بازرگان بهنجلی معروف شد
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشنایی کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم ازوی دهد
یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از وزیر شرمنده است
بیت
هر چه از دونان بمنت خواستن درتن افزودی و در جان کاستن
وحکیمان گفته اند آب حیات
اگر فرو شدن فی المثل

بتمنای گوشت مردن

بعذلت

بتاب روی دانا نخیرد که مردن بعلت به از زندگانی

بیت اگر چند طفل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علمای خورنده بسیار داشت

وکفاف اندک و یکی را از بزرگان که در وی معتقد بود بگفت

روی از توقع درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب

از نظرش قبیح آمد

بیت مرد که عیش بریز تلخ کرد آنی

بحاجتی که روی تازه روان و قفدان رفو

فرو بندند زکار بکشاده پیشانی آن

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و گفت

از ارادت کم داشتند پس از چند روز چون فجیت

سعدی بر قرار نرود

بیت نان خرد و آب روی کاست بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را دیدم که ضرورتی پیش آمد

کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت

واقف گردد همانا که در قضای آن توقف نکند گفت

او را ندانم گفت منت رهبر کنم دستش گرفت

بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لیت فروهشته

و تنگ نشسته برکشت و سنجق نکفت کسی گفتش

چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم شعر

صبر حاجت بزدیک ترش روی ... که از خون بدش فرسوده کرد

اگر گویی کم دل با کسی گوی ... که از رویش بنفشه آسوده کرد

حکایت

خشک سالی در اسکندریه

ادیبان طاقت خلق از دست رفته بود و در هوای آسمان بسته و دریا در اهل زمین بر آسمان پیوسته

بیت

ماند جانور از وحش و طیر و ماهی در بحر
که بر فلک شد از بی مرادی فغانش
عجب که دود دل خلق جمع نمی‌شود
که ابر کرد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال محتشمی دور از یاران که سخن در وصف او تر کردی ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در هم نشاید گذشتن که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند بدین خواری دو بیت اختیار کنم که اندکی دیباری باشد و مشتی نمونه‌داری

شعر

گر نیفتادی این محنت را تری راد کریم نیاید کشت

چند باشد جو جبر بغداشش • آب در زیر و آدمی بر پشت

• چنین شخصی که طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بی‌کران داشت دستانرا سیم و زر دادی و مسافر آنرا سفره نهادی کردمی از رون از جور رفاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند و سر از موافقت باز زدم و گفتم

بیت

خورد شیر نیم خورده گربک
ور بسختی بمیرد اندر غار • تن به بیچارگی دگر سنگ
بنه و دست پیش سفله مدار • چو گدایان فرومایه مشو
بی هنر را بهیچ کس مشمار • پر نیاید نوشت بر نامه

لاجورد طلاست بر دیوار

حکایت

خاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان کس ندیده یا شنیده گفت بلی روزی

جهل اشتر قربان کرده بودم و ایمان آن عرب را بیکو
شتر اصحاب ابدر برده فارکین را دیدم پشتهٔ فراهم
آورده بود گفتم چرا بمهمانی خاتم نروی که خلق
بر سماط او گرد آیند در جواب گفت شعر
هر کو نان از عمل خویش خورد ٭ منت خاتم طایی نبرد
خاتم انصاف داد کم من او را بهمت و جوانمردی از
خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام در
ویشی را دید از بیرضائی بهم اندوده و پشه گفت یا موسی
دعا کن دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفاف دهد که از
بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس چند
روز که باز آمد از مناجات مردی را دید کز فقر
خلق انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر
خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را

کشته اکنون

کشته اکنون قصاصش فرمودند بزرگان گفته
اند که مسکین اگر پرداشتی تخم بخشش از جهان برداشتی
ویکی در جهان نگذاشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ ٭ ٭ برخیزد و دست عاجزان برگیرد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد
و از بیحاصلی سر خود استغفار و لو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض بیت تازی
ما ذا الخافک یا مغرور فی الخطر ٭ حتی هلکت فلیت التمادی
بیچاره جوجا، آمد و سیم زرش ٭ سیل خواهر بخفت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ٭ مگذر آنجا که نباشد پرش
پیر را عسل بسیار ست لکن بسر کری دارست

انکس که تو انکرت نمیکرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد معنی با من چیزی نه ماند و دل بر هلاک نهاده نا گاه
گیسه یافتم پر مروارید هر کرا آن ذوق شد ی فرا
هوش نکنم که پندگشتم که کلام بریان کرده است
باز از آن نکتی دنا امیدی کم معلوم کردم که مروارید است

بیت در بیابان خشک ریگ روان
تشنه را آرد گمان جه در بم طلف
مردی توشه کوفتا در پای • بر کمر بندا و هم زر جعفری

حکایت یکی از عرب آمد بر بیابان از عایت
تشنگی می گفت یا لیت قبل میتی تو اما افور عنی نار

ناظم رکیبی الاطلی

بعضی درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت
و قوتش بسر آمده و در ی چیزی ندیان داشت
بسیاری بگردید و راه بجای نبرد ناسختی هلاک شد طایفه
بر سیدند و در مهادیه نزدیش در ویش نهاده و بر
خاک نوشته **شعر** کرا هم زر جعفری داری
مردی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را • شلغم پخته به کز نقره خام

حکایت هیچ گه از دو روزگار نالیده ام و روی
از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشش نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای ر
نداشت سپاس حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر

گردم بیت مرغ بریان پچشم مردم کیست
کمتر از بر کتر بهر خاست

وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت کرایی را گویند که نعمت و افر اندوخته
بود یکی از یاران ازو پرسید که مال بی کران داری
و ما را همی منت اگر نیز حی ازان دست گیری کنی
چون از نفاع سیر شد و دعا کرد و شکر کنم گفت
ای خواجه روی زمین لایق قدر بزرگان از پادشاه
تا گدا دست همت بجای چنین من کرایی آلوده
گردن که جو جو یکدای فرا هم آورده ام گفت غم
نیست که بشتر بدهم بیت
گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود دیده می شویم چه باکست
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آورد که گرفتار

وشوخ چشمی آغاز کرد بفرمود تا مغمون این خطاب
بزجر و توبیخ مخلص کردند

بلطافت جو برنیاید کار سر بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید کر بخشد کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی شنیدم که صد بنجه و شش بار
داشت و چهل بنده خواننده در خزینه کش مرا بجوه
خویش بر دهه شب نیا رامید از شحنهای پرنیان
گفتند که فلان ابنا زم ترکستانست و فلان بغا عم
بهذوستان و این فیا له فلان زمین است و فلان
بحیرا فلان کس ضمان کاه گفتند خاطر اسکندریه دارم که
هوای خوشست باز گفتند نه که دریای مغرب مشوشش
است پسند یا سفر دیگر پیش دارم که اگر آن کرده
شود بیت عمر را در گوشه بنشینم گفتم آن کدام

سفرست کنت کو گر دپارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که
وقتی دآر دوازانجا کاسهٔ چینی برد وم آورم و دیبای
روی بهند و یمان و فولاد هندی بجلب و آبگینهٔ
جلبی بیمن و بر دیمانی بپارس و ازان بسین نزدیک
تجارت کنم و بدکانی بنشینم ازین حولها چندان
فرو کنم که طاقت نماند گفت ای سعدی تو نیز
سخنی بکو آنچنان که دیره و شنیده کنم بیت
ان شنیدستی که وقتی تاجری ۵ در بیابانی بیفتاد از ستور ۵
کفت چشم تنگ دنیا دار را ۵ یا قناعت پر کند یا خاک کور ۵
حکایت مالی دآری را شنیدم بخیل معروف بود که
خاتم طایی در کرم ظاهر حاتش بنعت دنیا ارسته
و خبث نفس بخیل در و پنهان متمکن که نانی بکانی از
دست ندادی و کربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ نوافتی و

سک اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانهٔ او کس ندیدی درکشاده و سفرهٔ او را کس
شعر درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ۵
مرغ از بس نان خوردن او ریزه چید
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود
و طیانی فرعونی در سر حتی اذا ادراکه الغرق ۵
بادی مخالف کرد کشتی بر آمد بیت
با طبع سلامت چیکند هر که پسازد ۵
شرط عقل و قتی بنود لایق کشتی
دست دعا بر آورد و فریادی بخواندن گرفت
و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین دست
تضرع بر آورد ۵ دست تضرع چو سود بندهٔ فرعون را
وقت دعا برهنه اوقت کرم در بغل

فی الجمله

شرح بحر ای نیک

از رو سیم راحتی برسان
خویشتن هم رنجیر بر کیر
وانکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر کیر

اورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت
بعینه مال او تو انگر شدند و جامهای کهن از مرگ
او بر بستند هم در ان هفته یکی را دیدم از ایشان جمه
پای شسته و غلامی در پی او دوان گفتم

بیت
وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوندی
ور تمیراث سخت تر بودی
وآرزوی ما را بخود ماندی
بسابقه موقتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بحر ای نیک سیرت سرو مرد

گمان نکوین بخت کرد کرد تو رد
صیاد ضعیف را

ماهی قوی در دام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برد
غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب امد و غلام ببرد
دام چهار بار ماهی آورده ماهی این بار برفت و دام ببرد
دیگر صیادان در ریخ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد ندانستی نگاه داشت گفت ای
برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را هنوز
روزی مانده بود صیاد بی روزیهای در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد دست و پا بر زدم
هزار پای را بگشت صاحب دلی گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش رسید از پا در ست

و پایکر یختن نتوانست بیت چو آید زبس دشمن جان ستان
به بند اجل پای مرد جوان ♦ دران دم که دشمن پیا پی رسید
گمان کیانی نشاید کشید ♦ حکایت ایلهی دید مضطعی
چنین در برو هرکبت تازی درزیر و فضلی مصری ببر سر کسی گفت
سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفت
خطی زشتست که باب زر نویسند یا دمی نتوان گفت مانند این حیوان
دستان و نقش بیرنشش ♦ یکره در صحبه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش ♦ شرعی اگر متفقی شود و خیال
که پایگاه بلندش ضعیف فرو افتد شد ♦ درآستانه سیمین بیخ زر بزند
گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد ♦ حکایت دزدی کدایی را
گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش
بر یشم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی

دست دراز از پیش کیسه سیم ♦ بگه بیرند بدانگی و نیم
حکایت هشت زنی را حکایت کنند که از دهر خالف و بغی
بنفغان آمده بود و از دست تنگی بجان آمده بود و شکایت پیش
پیغمبر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر نبوت باز دانم
دامن کامی بچنگ آرم بیت فضل و هنر خانه بست تا نماند
خود بر آتش نهند مشک بسایند ♦ پدر گفت ای پسر خیال باطل
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان
گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
کسی نتواند گرفت دامن دولت بزور
اگر بهنر هویت صد خود باشد ♦ خود بکار نیاید چو بخت بد باشد
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست اول نزهت خاطر و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفریج بلدان و مفاوضت خلان
و تحصیل جاه و ادب و فرید مال و مکتسب و صحبت یاران و بجربه

روزگاران فنانک سالکان طریقت گفته اند بیت

تا بدکان و خانه درکروئی ❁ هرگز ای خام آدمی نشوئی

بر در اندر جهان تفرج کن ❁ پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین غط که گفتی بیشمارست ولیکن

بین طایفه را مسلم است تحسین بازرگانی که با وجود نعمت

و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک هر روز

بشهری دیگر شب بجائی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

شوند بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ❁ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگه ساخت

و آنرا که بمراد جهان نیست دسترس ❁ در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین ❁ و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند و عزیز دارند

بیت

بود مردم دانا همه جای زرطلاست

که هر جا که رود بخدمتش برخیزند

بزرگزادهٔ نادان بشهری ماند که در غربش هیچ نشناسند

سیم خوب روئی که در درون قماش و دلان بمخلت دلول

کند که بزرگان گفته اند جمال بی از مال و گوهر روی زیبا مرهم

دلهای خسته است و کلید درهای بسته لابد عجمت او را هم

جای غنیمت دارند و خدمتش رامنت دانند

شاهد انجا که رود صحبت و عزت بیند

و بزرگزاده نادان بهرش پدر و مادر و خویش

پیر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می نیم بیش

خاموشی که مگس کم جائی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقت و در پدر نبود ❁ اندیشه نیست پدر از وی بری بود

او گوهرست گو مخدش در جهان مباش

در بیستم را همه مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جویان و مرغ از
طیران باز دارد بس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمداومت او رغبت نمایند و خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حسن الثمانی

چه خوش بانگ آوازی نرم و خوش بگوش و جان مست صبوح
از روی نیاست آواز خوش که این خط نقش است و ان قوت روح
پیوری که بسی باز و کنار حاصل کند تا آب روی از بهر نان
کر غیری رود از شهر خویش سختی وقت نبرد بنده دوز و ز بخرابی فتد از مملکت
کرسنه خسبد ملک نیم روز چنین صفتها که بیان کردیم در سفر
موجب جمعیت خاطرست و دایمه طلب عیش و انک ازین جمله بی
بهره است بخیال باطل در جهان بسر برد که دیگر کسی نام و نشانه
او نه بیند و نشنود

جهاه

هر آنک کرد تن کژی بکین او بر خاست بغیری مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی برد ش بسوی دانه و دام
پسر گفت ای پدر حکما را چگونه خالفت کنم که گفته اند رزق
اگرچه مضمونست باسباب محصول این تعلق شرطست و بلا اگر
مقدورست از ابواب فرخول ان احتراز واجبست چنانک حکما گفته اند
رزق اگرچه بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
زین صورت که منم با پیل دمان بنرم و با شیر نیه در افکنم بیم
مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت
بی نوایی ندارم و کار دباستخوانم رسید
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش دیگر به غم خورد نه آفاق جای اوست
شب همه تو انگری بسرای همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و وبدرود وداع کرد و رفت خواست و برفت
و باخود می گفت بیت
بجای رود کش ندانند نام ۞ همچنین تا برسید بر کنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و خودش بغر سنگ می رفت
۞ ۞ ۞

اگر از عقب او صد راحت برسانی از پا دانی آن یک
بخش این مباش که پیکان از راحت بدر آید
به خوش گفت پیکانش با خیل باش
جو دشمن فرا شیدی این مباش
مشو این چو دشمنی کردی جوز دست دلی بتنگ آمده
سنگ بر پاره حصار زده که بود کز حصار سنگ آید
چندانک مقود کشتی بسته بلکه پیچید و بالای ستون رفت
ملاح از کشتی زمام (رکسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
ماند روزی دو محنت و بلا کشید و سختی دید روز سیم خوا
گریبانش گرفت و بآب انداخت بوشبانروزی دگر بر کنار
افتاد از جیحانش رمقی مانده بود بر برگ درختان خوردن
گرفت و پنج گیاهان بر آورده تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا شش شد ولی طاقت

بر سر جائی رسید و قوی بر وگرد آمده و شربتی آب
بپیشروی همی اشامیدند جوانرا پیشروی بنود طلب کرد و بیمار گی
نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و بیمر نشد
بضرورت تنی چند را فروکوفت غلبه شد مردم کرد آمدند
و او را بی یاز دند و مجروح شد
قصه چو برشد بزندپیل را باهم تندی و صلابت کرد او دست
موزه جگر از جو بو د اتفاق شیر ژیان را بدر اندند پوست
فی الجمله بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسید بمقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانیان را دید لرزه
بر اندامش افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید
که یکی منم که پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری
کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی شد
و بجنبش شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری

واجب داشتند جوانرا آتش معده بالا گرفت و
عنان طاقت از دست رفت لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آبش بر سر آشامیدند تا بهوش آید
بیاراميد و مخفت پر مردی جهان دیده که کاروان بود
گفت ای یاران من از پی بدرقه شما اندنشناکم زانک
از دزدان خبا لک گوسپند عربی را دمی چند گرد آمده بود و
بشب در خانه تنها خوابش بزدی یکی از دوستانرا برخود
خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند
در صحبت او بود چندانک بر رمهاش اطلاع یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد و با مداد عرب را دیدند گریان و کریان
گفتند حال چیست مگر آن در رمهای ترا زد بود گفت لا والله
بدرقه برد
سر گران بین زمانه شستم که بدانستم آنچ فضلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است که نمایند پیش مردم دوست
چه دانند که این از جمله دزدان باشد که بیمار در میان ما
تعبیه شده است تا بوقت فرصت یارانرا غارت کند مصلحت
آن بینم که مرا و را خفته بگذاریم و برانیم جوانرا تا بپرسیم پیر استوار
آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفت رغبت بر
داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آن که غیرت یافت
که آفتاب بر کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته بود.
بیچاره بسی بگردید ندیده بجایی بنشست و بی زور و بی زر فاک
تنها و دل بر هلاک و می گفت

درشتی کند بیگانه غریبان کس که نابوده باشد بغربت بس

وی در این سخن گفته بود که پادشاه زاده از چند از لشکر
یاران دور افتاده بود بالای سرش این سخن می شنید و
در بیانش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت

حال پریشان دید پرسید از کجایی و بدین جایگه چگونه
افتادی برقی از آنجا بر سروی رفته بود اعادت کرد ملک
و معتمد با او فرستاد تا بشهر خویش آمد و بدر بدین
او شادی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از آنچه بر او گذشته بود از مکالمت کشتی
و جور ملاح و زجر و ستیانیان بر سر چاه و عذر کار و آنان
با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که
تهی دستتر از دست دیری بسته است و پنجه سروری
شکسته است چه خوش گفت آن تهی دستی
سلح بشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای
پدر بهر آنه تاریخ بزری کنج بر نداری تا جان در خطر نهی
بر دشمنی ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمنی بر نگیری

نبینی باندکه
نبینی بیشتر

نبینی باندکه مایه رنجی که بردم راحتی تحصیل کردم و به نیشی که
خوردم به مایه عسل بدست آوردم
گر به بیرون ز رزق توان خورد طلب کاهل نشاید کرد
غوّاصی کرد اندیشه کند کام نهنگ هیچ کز کرد در کرانه بچنگ
آبجی سنگ زیرین نخجیر کنیت لاوم تحمل بار گران همی کند
چه خورد شیر شرزه در بن غار بار افتاده راه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
بدرکفت ای پسر ترا این نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
دوستی که صاحب دولتی را تو رسید و بر تو بخشایش
اتفاق نادر افتد و بر نا حکم نتوان کرد زنهار که دیگر بدین ره
گذر نکردی صیاد نه هر بار شغالی تبرد افتد که یکی
روز پلنگش بدرد ضامن یکی از ملوک پارس بگفتی

بقتلش تیز از بیرون رفت و مودتا انگشتری را بر کنید حفظ ثعلب خود

کرد ند نام بر از حلقهٔ انگشتری بگذارند خاتم او را باشد اتفاقاً

چهار صد بر اندازند بلکه از خدمت او بودند جمله خطا کردند مکر

کودکی بر بام ربا طلی بود و بیاز یچه از هر طرفی بر اندافتی بالا

صیاد او را جلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت و خاتم را بدو

ارزانی داشتند سر بر و کمانرا بسوخت کنند چرا کردی گفت

تا رونق تحسین بر جای بماند

که بود حکیم روشن رای ۰ بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکان نادان ۰ بغلط بر هدف زنند تیری

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود

و در بر روی جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را از چشم همت او شوکت

غانده ۰ هر که بر خود در سوال نگشاد تا نمرد نیازمند نبود

آزگذاری نیازی کن ۰ کردن بی طمع بلند بود

طمع

یکی از ملوک ان طرف

یکی از ملوک ان طرف اشارت کرد که فرمان بکرم و اخلاق

مردی آن ضمانت که بنمکی با ما موافقت کند تا بخ رضا داد

بحکم آنک اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک جدد

بخدمتش رفت عابد از جای برخست و از آن رنش کرفت

و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید

شیخ را که چندین ملاطفه که با پادشاه کردی خلاف عادت

دیگر از تو ندیدیم عابد گفت نشنیدی که هر کرا بر بساط نشینی

واجب آید بخدمتش بر خاست

گوش تواند که هم عمر وی ۰ نشنود آواز چنگ و نی

دیده نشکیبد ز عاشقان بخ ۰ بلبل مسکین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر ۰ خواب توان کرد بدف زیر سر

ور نبود دیبر نکو به پیش ۰ دست توان کرد در آغوش خویش

یکی از ملوک ان طرف

وین شکم بی‌منی پیچ و پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب پنجم در عشق و جوانی و حکایات

یکی را از دوستان گفتم بمناع سخن گفتم بغایت اخیار آمده است غالب او و فلان در سخن نیک و بد افتد و دیدهٔ دشمنان جز به بدی نیفتد گفت دشمن آن بینایی نبیند ولنوا العداة لا یمرّ بصاحب الا وتبسّم بکذاب اشر

هنر چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است کلمت سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور کسی تر و زر چشمهٔ خور کوفه زشت باشد چو بچشم و شک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا است نکویم ولیکن خوام را بر نایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا

فرود

مکوی آینده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل وافر داشت وطبعی نازنجدانک و محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آخر دانی چرا نگویی گفت ترسم از آنک از آنچه پرسندم و ندانم و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفی میگفت زیر نعلین خویش میکنی چند

آستینش گرفت پرمنکی که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته مذار کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دیگش بیار

حکایت

عالمی را معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی کلّ وجه با او بر نیامد سپر بینداخت و بار گشت کسی گفتش تو با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ او

مخطوطات جامعة الرياض

همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و یکی از جملهٔ آداب
ندیمان حضرت پادشاهان نیست که گفته اند
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ۔ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو دگر بار بس ۔ که حلوا چو یکبار خورند بس
حکایت یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی
بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باکی
گفتن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد
سخن راست ای برادر چنین ۔ میاور سخن در میان سخن
خداوندان تدبیر و فرهنگ و هوش ۔ نگویند سخن تا نبینند خموش
حکایت شنیدم که چند از بندگان سلطان محمود پیش او
من همیدرا که سلطان چه گفت امروز ترا در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور عالمی آنچه با
با تو گوید با ما گفتن روا ندارد گفت یا عماد آنکه داند که نگو

انچه بیهوده گفته باشد و در آن با دیگران سیاست کرده

همان اتفاق افتادی

بیهوده گفته باشد بلاغت و فصاحت را باید نظر این نوع کرده

تکلم از اینجا در نوشته

بس چرا ای پرسید ۞ نه هر سخنی که برآید بگوید اهل شناخت

بنشناسد سرخویش را نشاید باخت ۞ حکایت در عقد و

بیع سرای مترد بودم جهودی گفت بخرکی من از گذرگاه ایمان این

ظلم وضع این خانه چنانست تو من پرسی عیبی ندارد گفتم

بخانک تو همایه بیت این خانه را که چون تو همسایست

ده درم سیم کم عیار را زر گیر ۞ لیکن امید باید بود

که پس مرگی تو هزار را زر ۞ حکایت یکی از شوخ پیش

امیر زوزن رفت و ثنایی بگفت فرمود تا جامهٔ را زوی

بستند و او را از دیه بیرون کنند مسکین سر برهنه

و سکانرا از نوذین بگرفته بود عاجز شد گفت این چه

رسم زادهٔ مردمانند سگ را کشته دارند و سنگ را

بسته امیر زوزن از غرفه بدید بشنید بخندید گفت ای حکیم زینهار

چیزی بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اکرام فرمایی

امید دور بود آدمی بچیزی کسان ۞ مرا بچیزی تو امید نیست بدهم

سان ۞ سالار زوزن او را بر رحمت آورد و جامهٔ فرمود

قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد ۞ حکایت

بنجمی بخانه آمد یک مرد همسایه را ندید باز او هم نشسته دشنام

داد و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست صاحب دی بر زن

حال واقف بود گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

که ندانی که سرای تو کیست ۞ حکایت خطیب کریه

الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده برداشتی

گفتی تغلب غراب البین ۞ پرده احسان او ستیزه آیت ان

انکر الاصوات درشتیان او مردم قریه بعلت جاهی که داشت

بنیش میکشیدند و از نیش مصلحت نمی دیدند تا یکی از

خطبای ان اقلیم که با وی عداوت داشت بپرسیدن آمد

گفتم ترا آواز خوش بودی و مرد دمان از نشست آسایش گفت
این چه بیمار کی خوابست که دیدی که مرا یب من واقف کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نغمه من رنجیده توبه
کردم کز پس حلقه نخوانم فکر بامستکی
از صحبت دوستان برخم • کاخلاق بدم خوش نمایند
عیبم دهنرم کمال بینند • خارم گل و یاسمن نماید
گو دشمن شوخ چشم ناپاک • تا عیب مرا بمن نماید
هر انکس که عیش نکوهیده پیش • هنر اندر از جاهل عیب خویش
حکایت یکی از مسجد سنجار بنظوح بانگ غاز گفتی با دایی که مستمعون
او نفرت کردند و صاحب مسجد امیر عادل نیک سیرت بود
نخواست که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را شایسته
نماند قدیم هر یک را بنج دینار و ترا ده دینار بدهم تا جای دیگر

روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی باز آمد و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه روانه
کردی کا آنجا که رفته بودم بهت دینارم می دهند که جایی دیگر
روم و قبول نمی کنم امیر تبسم کرد و گفت زینهار که نستانی تا بدینجا
دینار راضی شوند بیت بیشه کس نخواشد زروی خار الکل
چنانک بانگ زشت تو می خواشد دل • حکایت ناخوش
آوازی بیانگ بلند قرآن خواندی صاحب دلی بر و بگذشت
گفت ترا مشاهره از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا می خوان
بیت
ای تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب ششم در صفت پیری • حکایت

چند پسندی راگفتند سلطان تو و چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است با هیچ یکی ازیشان
میل و رغبت ندارد چنانک با آیاز که زیادتی چنین نیست

او را گفت هر چه در دل تو آید (دیده نکو غاید)

گسی بدیده انکار اگر نگاه کند • نشان صورت یوسف (دهد) خانه

وگر بچشم ارادت نظر کنی (در) دیو • فرشته آیت غاید بچشم گربه و نی

گویند خواجه را بنده ناراطن بود و باوی بر سبیل

مودت و دیانت نظری داشت بایکی صاحب دلان گفت

دریغ اگر این بنده باحسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی

ادب بودی گفت ای برادر چو اقوار دوستی کردی توقع

خدمت مدار که چون عاشق و معشوق در میان آمد

مالک و مملوکی برخاست

خواجم بابنده بری رخسار • چون (آید) بیازی و خنده

چه جای گر خواجم حکم کند • وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خاکروب • بود بنده ناز نین مشت زن

پارسایی را دیدم بخلوت شخصی گرفتار شده ورارش

بر ملا افتاده چند انک

بر ملا افتاده چند انک ملامت دیدی و غرامت کشیدی

ترک رضایی نکردی و گفتی

گو تنگنم زدامنت دست • ورخود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملازو ملجا نیست • هم از تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست (را) چه رسید تا

نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت

هر جا سلطان عشق آمد غاند • قوت بازوی تقوی را (بحل)

پاک (آمن) چون زمینچاره • اوفتاده تا گریبان (در) وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته

و مطمح نظرش او جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که

که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که (در) دام آید

جوا چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلق

هم بدین که تو داری اسیر ند و بای از زنجیر نبا ید و گفت

دوستان کو نصیحتم مکنید ✦ که مرا دید، برارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف ✦ دشمنان را کشند خوبان دوست
شرط مودت نباشد با ندیشه جان و دل از مهر جانان
برداشتن و پوشیدن

تو که در بند خویشتن باشی ✦ عشق بازی و روغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ✦ شرط یاریست طلب کردن
گر دست رسد که آیینش گیرم ✦ ورنه بروم به آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر وزگار او پندش دادند و پندش نهادند سودی نکرد

درد اگه طبیب مبری فرماید ✦ وین نفس و هوی را شکیبی باید
آن شنیدی که شاهدی میگفت ✦ یا دل از دست رفته و نه تنم

تا تنا قدر خویشتن باشد ✦ پیش چشمم چو قدر من باشد

ملک زاده را که مقبول نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز زمزمه و مقامی نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب باز وی همی گفتند چنین معلوم همی شود که شوری در سر دارد و نیشی در دل او نخفته و مرکب بجانب او دوانند چون او را دید نزدیک و عزم آمدن دارد بگریست گفت

آنکس که مرا بگشت باز آمد پیش ✦ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش
چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صفت داری؟ از غلبهٔ محبت جنان غرقی بود که بحال نفس نداشت که خود صفت چیست جز این بیت بخواند

جز آشفتی الف یا ماندانی ✦ گفتا سخن با من چرا نکوپی
که هم از غلبهٔ وی پشانم ✦ یک حلقه بگوشش انگه بقوت
میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت

ملک زاده را که مقبول

بخنده گفت که من شمع جمع میآرای ◦ مرا ازان چه که پروانه خویشتن نکشد ◦

حکایت یاد دارم که ایام جوانی من و دوستی چو آب و گلی با دو منزل بادام ابوسعدی صحبت داشتیم اتفاق سفر افتاد بسان مدتی که باز آمدم که دیده قاصد بر جمال تو روشن کرد و من

قطعه بیت یار دیرین مرا کو بزبان تو به مده ◦
که مرا تو به شکستن نخواهد بودن ◦ شکم آید که کسی پیرهنی که تو کند ◦
باز کوشم که کسی پیرهن از تو ندرد ◦

حکایت دانشمندی را دیدم بحث شخصی کرفتار و رافضی بگفتار چون فرآوان آن بدی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحت گفتم که ترا در محبت این منظور علمی نیست و بنای مودت لذتی بادجود این معنی لابد حال علما

نباشد خود را متهم کردان و چون بدیار خود رسیدی کفت ای یار دیرین عتاب آنه دامن روز جلدم بیدار که یار ما در پس معنی فکر کردم و چیزم

بر جفای او بسهل تر می دید که حکما کفته اند که دل بریدن به

خفت

آسان ترست که چشم از مشاهده برداشتن ◦

هر که بی او بسر نشاید برد ◦ کر جفای کند بباید برد ◦
هر که دل پیش دلبری دارد ◦ ریش در دست دیکری دارد ◦
نتواند بخویشتن رفتن ◦ آهوی با پلنگ در کردن ◦
روزی از دست کفتش نه نهار ◦ چند از ان روز کردم استغفار ◦
نکند دوست زینهار از دوست ◦ دل نهادم بر اینچ خاطر اوست ◦
کر بلطفش نبرد خود خواند ◦ ور بقهرم براند او داند ◦

حکایت در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنک طبع داشت طبیب

بیت

الا دلا و خلق کا لبد را ابدا اتفاق بخلاف طبع ازوی ◦
دیدم که نه پسندیدم دامن او در کشیدم و کفتم

بیت برو امرد باید پیش کر ◦ سر نداری پس خویش کیر ◦

شنیدم که وی رفت و می کفت بیت شبی دیر و صل آفتاب نخواهد

آسان ترست که چشم

این بگفت و سر بکرد و پیشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان او صل و المرجال ۰ یقدر لذیز العیش قصر المقتاب

ما زای مرکبش که پیشت مردن ۰ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

آما بستگر باری پس از دلتی باز آمد آن خلق آرزوی بزیان آمد و جمال

یوسفی متغیر شده پرسید نخدایش چه بود که ای نشسته و روی با دیوار کرد

شکسته متوقع که از کی رنجش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت

تازه بهار او رفت زرد شد ۰ دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خوامی و نکرگی ۰ دولت پاینده تقصیر کنی

پیش کسی رو که طلب کارتست ۰ ناز بران کن که خریدارتست

سبزه در باغ گفته اند خوشست ۰ آمد انمکس که این سخن گوید

تهمتی از روی نیکوان مبر ۰ دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو کند بازارست ۰ بس که میکنی و میروید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ۰ چه شد که متوجه برگرداند چو نیکبخت

بخنده گفت ندانم

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را ۰ مگر بعالم حسنم سیاه پوشیدند

گر جبر کنی و رنکنی موی نباکوشش ۰ این دولت ایام بنیکوی نرسد

که دست بجان داشتمی همچو تو بیرش ۰ نگذاشتمی تا بغیامت که بر آید

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی ماه رویی را خلوت

نشسته و ما بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت

غالب خبانک عربده بگوید شنود التمر بافه و ابنا طور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری الوی بسلامت ماند بیت

اگر عاقلا به کوتو ان سلم الانسان من سوء ظنه ۰ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید بس کار خویش بینیش ۰ لکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را بازاغی در قفس کردند از قبح شمایل او بی اصل

ی بر روی کنت این به طلعت کمر و هست و بیاض عیب

و منظر ملعون و شمایل ماموزون یا غراب البین یا لیب بینی و

بینک بعد المشرقین فبئس القرین

حکایت شنیدم

بخنده گفت ندانم

علی الصباح بروی تو ام کرد بخیر ۰ صباح روز سلامت بروی جانان باد
با اقتدا بتو در محبت نو بایستی ۰ ولی خبا نکه تو پیش (جهان کجا باشد
بجز انک غراب از کجا ورث طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاجول
کنان از گردشی کتی همی نالید و میگفت این چرخ نگونست و
طالع دون و ایام بوقلمون لابن قدر من آنست که باز اغی بر دیواری
باغی چاهان همی قفسی پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان ۰ خود رای ناجنس خیره درای بخیین بند بلا
مبتلا کرده است کس نیاید بپای دیواری ۰ که بروی صورت بکار کند
کر ترا (بهشت باشد جای ۰ دیگران دزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان
نفرت است نادان را از دانا وحشت است
زاهدی (سماع رندان بود ۰ زان میان گفت شاهد غلمی
کر ملول از ترش منشینی ۰ که تو هم (میان ما تلخی

جمع و کل لاله

همی چو کل و لاله بهم پیوسته ۰ تو چون خشک دمیانه اولته اوطوه
چون باد فنی لنو چو سر ماتوشی ۰ چون برق نشسته و چون بیخ بسته
فقیهی دانشم که تا لها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
وی کر آن حقوق صحبت ثابت شده آنرا بسبب تقلب کذا زاطر
رو داشت و دوستی بسری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود
بحکم آن که شنیدم که روزی او با زنش سخنان من (بجمی میگفت
نگار من چو در آید بخنده ۰ نمک فی پاده کند بر جراحت اینان
چو بودی از سر زلفش بدستم افتادی ۰ چو آستین کر چان بدست دیشان
طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر چین بیرش خویش
کواهی (داده بودند و تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف
کرده معلوم شد که از طرفا و هم رغبتی هست این بنها فرستادیم
وضع کردیم نه مارا (میان عهد و وفا بود ا
جفا کردی و بد عهدی نمودی ۰ بیکبار از جهان دل (تو بستم
کنونت کر سر صحبت بازآی ۰ کز آن محبوب تر باشی که بودی

روشنی بتافت یعنی جمالی که ز پیشانی فصاحت از بیان صاحب جلوه آید چنانک در شب تاریکی صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برق آب در دست و شکر در ریخته و بوق برآمیخته مذام بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده قی اطیله از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم

خم آن فرخنده طالع را که مست می بیدار کرد
چشم بر چین روی او تندرست باد آمد
نیم شب مست ساقی روز محشر یاد آمد

سالی محمود خوارزمشاه رحمة الله علیه با خطا برای مصلحتی مصلحی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر آدم پیری دیدم بخوبی از غایت اعتدال و نهایت جمال به اشال گویند

معتدل همه شوخی و دلبری آموخت جفا و جور عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی چنین شکل و خوی و خو و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مانند زن فروگذاشت بعلت کابین در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان رسید و بخدای واز مجاورت جاره ندید تا گروهی آشنایان به پرسش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت اعز نگفت تا دیدن زن بر من جهان دشخوار نمی آید دیدن مادرش

گل بتا راج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تاد کنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دو نبرید تا یکی دشمنت نباید دید

یاد دارم که در ایام جوانی که گذرداشتم بر کوی و نظر بر روی که در توزش دیدن بکوشیدی و بکوشش موافق این بکوشیدی از ضعف بشریت تا با آفتاب سحر نبا دوم و اینجا بسایه دیواری گرامم و میترسم که کسی چو تو زیبا بر برف ابلق از من فروشند که همی ناگاه از ظلمت در میز خانه

دوشی بتافت یعنی

مقدمه گوز خشکی ادات و همی خواند ضرب زید عمرو گفتم ای
پسر خوار زم وخطا با هم صلح کردند و زید عمرا همچنان خصومت
با قیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از بنجنان
سعدی چه دانی گفتم بیت بُلَیتُ بَخَرِّتی یَقُولُ مُقَاضِباً
علی گزیدی فی مُقابَلَةِ العَمرو علی قَوْلِی لَیس یَرفَعُ رَأسَهُ
وپیل مستقیم الرفع مرعایل آید گفتی با بذبت فرو رفت و گفت
غالب اشعار او در این زمین بزبان پارسی اگر بگویی بفهم نزدیک تر باشد
گفتم طبع نزاتی هوس نکوکرد ۞ صورت عقل از دل ما نکو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ۞ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامداد آن که عزم سفر مصمم شد گفته بودند که فلان سعادت
دوان آمد و بنطق گرد ما سخن خورد که از این حدت چه انگیختی که من
سعدیم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان بستمی گفتم
مصراع با وجودت زمن آواز نیاید که منم

کتابه شود که

گفته شود که در این خط چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردد
گفتم نتوانستم بحکم این حکایت بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ۞ چو گفتم بشهر اندر نیایی گفت هیهات
که بار دگی بندی از دل برگشای ۞ بگفت آنجا پری رویان نگذارند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ۞ این بگفتم و بوسه بر سر روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی دوست چه سود ۞ هم از آن خط کز دشمن بر رود
سیب کویی و دل یاران کرد ۞ روی از زین نیمه سرخ و زان سبز
حکایت فرقه پوشی از کاروان حجاز همراه ما بود یکی از اوباش
عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا قربان کند و از آن ناکاری
بر کاروان زدند و پاکیزه بردند و باز گشتگان گریه و زاری کردند
و فریادی فایده خواندن گرفتند
گر تضرع کنی و گر فریاد ۞ ور ز زر باز پس نخواهد داد

حالة دوم

گمان از دوش صالح که بر قرار خویش نمانده بود و تغییر در و
پیدا مده گفتم مگر ان معلوم تو از دیده دلست بلی یزدان و لیکن مرا
با آن جنان الفتی نبود ای که وقت مفارقت قصه دل باشد بیت
نباید بستن اندر چیزی کس دل • که دل بر داشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا از عهد جوانی تا حوالی خلت
بود و صدق مودت تا جایی که قبیله چشم جمال او بودی و سود
و سرمایه عزم وصال او • مگر طایفه که بر آسمان و گرنه کسی
نحس صورت او بر زمین نخواهند • بدوستی که راست بعد از و صحبت
که هیچ نظیم جوانمردی تو نبود • ناکامی پای و جودش بکل عالم
فرو رفت و گرد فنا از دو چشمش بر آمد روز تا بر سر خاکش مجاور
کردمی و از ین جمله می گفتم بیت کاشکی آن روز که در پای تو شد
خار اجل • دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بسرکر • تا در ین دور
جهان بی تو ندیدی چشمم • و ایچ غمم بر سر خاک تو که خاکم بسر
کردش کیتی گل دولش بریخت • خار نیان بر سر خاکش بریخت

بعد از مفارقت

بعد از مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی قربتش
مونس خود نورم و دیگر کرا در مجالست نگردم
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ و صحن
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دیا نیکبودی گر بنودی بیم موج • جمله خوش بودی گر نیستی نیشی خار
یکی از حکما عرب حکایت مجنون و لیلی و شورش حال او
میگفتند گر با کمال و فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست رفته نیز مودتا حاضر آورد و تدبیر و
ملامت کردن گرفت که از شرف نفس انسان به ظل دیده که
خوی بهایم گرفتی و ترک مردم کردنی گفت
گاشی مرا آنان که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی
تا یکی ترا بخ از نظرت • بی خبر دستها بر بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت گواه آمد ایشان مر یکسی الدنی ملتفت نه
دعوی شاهد حال بودی ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند

باید صورت است که موجب چندین فتنه است بفرمود تا
طلب کردند احیاء عرب بگرفتند و بدست آوردند و
پیش ملک آوردند بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد
نظرش خیره آمد بحکم آنک کمترین خدم ما از بحال او پیش بود
و بنزدیک بهتر مجنون بنظرات در یافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون
باید تا جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند
تن درستان را نباشد درد پیش ما بهم دردی نکویم درد خویش
گفتش از زنبور دلی حاصل بود ۔ بایکی عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ۔ حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوزن ما دیگری نسبت مکن ۔ او یکی بیند ز صد تن خویش
حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سرخوش
بود و نعل دش در آتش روزکاری در طلس طلبش میتفق
شد و بیان و میرفتند و جویان بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سیه سرو بلند ۔ بر بود دلم ز دست و پا افکند
این هر دیدهٔ شوخ می بردن نکند ۔ خواهی که بکس ال ندهی دیده مبند
شنیدم که اگذری پیش قاضی باز آمد و پیری از پس معاملهٔ
بشنید و بر بخید و دشنام بی تحاشی داد آن کرت و سقط گفتن
و سنک بر داشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت
از علماء معتبر که هم عنان او بود

بیت

آن شاهد شکری و خشم کوفتن پیش ۔ وان عقد برابروی ترش شیر
عرب گوید قرب الجنب زیبد

بیت

از دست تو مشت پر دمان خوردن ۔ خوشتر که بدست خویش بانان خود
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید

بیت

انکو رنو آورده ترش طعم بود ۔ روزی دو صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند که ملازم مجلس او بودند زمین
خدمت بیوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگرچه

ترک ادب و بزرگان گفته اند

نه هر سخن بجا گفتن روا است • خطا بر بزرگان گرفتن خطا است

ولکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که بیند و اعلام نکند نوعی از خیانت باشد طریق صواب

آنست که با وی بسر کرد طمع نکردی و فرش ولیع (؟) نوردی که

منصب قضا یا پایگاه منیع است تا بر کناه شنیع ملوث و مهیم

اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

یکی گرده بی ادبی روبی بسی • چه غم دارد از آب روی کسی

بس نام نیکوی بنجاه سال • که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را یقین شد بآن دلپسند آمد و بر حسن رای این قوم آفرین

خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال عین صوابست و مسئله

بی جواب دیگر نصیحت کنم مرا چندانک خوای

که نتوان نشست از زبانکاری • ازیاد تو غافل نتوان گرد بیچم

سر کوفته مارم نتوانم کرد بیچم • این بگفت و کس را بنقض او مجال

نماند

ادبرا بحکایت

ادبرا بحکایت

ادبرا بحکایت و نعت بی کران بریخت و گفتند هر کرا زر داد ترا

زور داد بازوت بیت هر که زر دید سر فرود آورد

ورترا زوی آهنین باشد فی الجمله شیء طوطی بیتر شد و هم

دران شب شحنه زاهر شد و قاضی همه شب شراب خورد و شاهد

برتنعم تلخی و بتر نم گفتی شعر امشب مکر بوقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس • یکدم مخوان که دولت شب غنیمت است

بیدار باش تا نزود عمر فسوس • تا نشنوی ز مسجد آهنین بانگ صبح

یا از سرای تابک غریو کوس • بر داشتن بکتن بیهوده فسوس • قاضی درین حالت بود که

یکی از خاکساران در آمد و گفت به نشینی برخیز تا پای داری کنیم که

صعود آن بر تو دقیق گرفته اند بلکه صعب گفته اند تا مگر آتش فتنه که

هنوز زانگست آید پیری فرو ننشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد

عالمی فرا گیرد قاضی خندید و در نظر کرد گفت بیت

عالمی طوطی

بخنداید بر او خیم را ... چه تفاوت کند که سنگ لاید

روی از روی دست کین بگذار ... تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم از آن شب آگهی دادند ملک گفت من او را از فضلای عصر دانم دیگانه دهر باشد که حاسدان او حق او خوض کرده اند بدین معنی از سمع قبول مسترد باید مگر آنکه بمعاینه انکار او

که گفته اند ... بتندی سبک دست بردن بتیغ

بدندان برد پشت دست دریغ ... شنیدم که مرکابی یمانی

چندان حکمان بیاپلس قاضی فراز آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی خفته از خواب مستی بی خبر ملک بلطف اندکی بیدار کردش که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان بلیس است بحکم این حدیث لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغو

استغفر الله و اتوب الیک ... .

این دو چیزم بر گناه انگیختند ... بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر کرم فرمان کنی مستوجبیم ... ور بخشی عفو بهتر کاشتمام

ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودت نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از زاری ای آنکه توبه کردن ... که نتوانی کند انداخت بر کاغ

بلندآوازه کوکو نام کن دست ... که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا مهلت خدمت

ملک یک سخن با قیست ملک بشنید گفت بگو گفت

با چنین حالی که پرسی از فشردن ... خلع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست از این کرده گمراست ... بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن

فی الغفلت وخلاف نمن کہ ترا فضل و بلاغت امروز ارزانی
چنیں عقوبت من رہا نمی کنم مصلحت آن بینم کہ ترا از قلعہ
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت
ای قدوۂ جہان پروردۂ نعمت این خانہ ام نہ تنہا من کنہ
کارم دیگری را بیند از من عبرت گیرم ملک را خندہ گرفت
و بعفو از سر جرم او برخاست و متعاقبا نزاکہ ایشارت
بکشتن ہمی کردند گفت

ہر یکی عیب خویشتن بیند ۞ طعنہ بر عیب دیگران نزند

جوانی پاکباز و پاکرو بود ۞ کہ با پاکیزہ رویی در گرو بود
چنین خوانندم کہ در بای اعظم ۞ بگرد آبی در افتادند با ہم
جو ملاح آمدش تا دست گیرد ۞ مبادا کاندران حالت بمیرد
ہمی گفت از میان موج و شورش ۞ مرا یکبار رو دست یاری گیر
درین گفتن چنان بروی برآشفت ۞ شنیدندش کہ جان میداد و میگفت

الغفت

حدیث عشق ازان

بلا و شوی

حدیث عشق ازان بطال مینوشش ۞ ۞ ۞
۞ ۞ ۞ کہ (سنجی کند یاری فراموشش ۞
چنین کہ دیدہ یاران زند کانی ۞ ز کار افتادہ بشنو تا بدانی ۞
کہ سعدی راہ و رسم عشق بازی ۞ چنان داند کہ (بغداد تازی ۞
دلآرامی کہ دارد دل (دو بیند ۞ اگر چشم از ہمہ عالم فرو بند ۞
اگر مجنون و لیلی زندہ گشتی ۞ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی ۞

باطایفۂ (اشمند آن (رجامع (مشق بحثی میکردم کہ جوانی
آمد گفت درین میان کسی ہست کہ زبان پارسی داند اشارت
بسوی من کردند گفتم چیست گفت پیری صد و پنجاہ سالہ (رحالت
پیرعت و پیران عجمی چیزی میگوید و مفہوم ما نمی گردد اگر بکرم
رنج سوی مزد یابی کہ وصیتی میکند جوان بیامد پیش او و ادام میگفت
بیت (ی چند گفتم بر آرم بکام ۞ در نفاگہ بگرفت راہ نفس

دریغا که برخوان الوان عمر ❊ دمی چند خوردیم گفتند بس ❊
معانی این سخن بما ایشان می گفتم و تعجب همی کردم از غرور را
و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در چنین حالت
گفت چه گویم شعر ندیده که پخته می رسد بکسی ❊
که از دیگ پختن بر میکشند ندانی ❊ قیاس کن که چه حالش
بود در آن ساعت ❊ که از وجود عزیزش بزار رود جانی ❊
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و دو دم را طبیعت مستولی مگر
دان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقا نشاید و مریض اگرچه بآیین دلالت کلی بر هلاک نکنند اگر فر
مایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند دیده پر کند و بخندید گفت
بیت دست بر هم زنم طبیب ظریف ❊ چون خرق بیند اوفتاده چنین
خواجه اندیشه ایوانست ❊ خانه از پای بند ویرانست
پرمرغی زنزع می نالید ❊ پر زن حنذلش همی بالید ❊

حنذل خبیث کوته بیخ و بر اوندر

جاه و ولک

جون مخطوط شد

جون مخطوط شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه علاج ❊
حکایت پیری حکایت کند که دختری خوبروی و پیکره
بکمال آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده دل از روی او بسته
شبهای دراز تختی و مثلها و لطیفها گفتی با او که توانستی
پذیرا و وحشت نگیرد از جمله شبی می گفت بخت بلندت
یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی بخته و
پرورده جهان دیده ارمیده و کرم و شرم و جهان دیده و نیک
بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد
مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان
تا توانم دلت بدست آرم ❊ وز بیازاریم نیازارم ❊
ور ملولی بود ترا خو رشت ❊ جان شیرین فدای یار درشت
نه کرفتار آن بدست جوانی ❊ که ضعیفه رای سبکپای مرام
هوسی بزند و هر لحظه رای زند و هر شبی جای خسبند و هر روز

جوانان طریق خوب یاری گیرد

ولکن در وفا با کس نپایند • وفاداری مجو از بیدلان چشم

که مرغ بر گلی دیگر سرایند • خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی

کنند نه بمقتضای نفس جوانی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چندانک بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش از قید من آزاد

وصید من شد تا گرهی سر از درون سینهٔ پر درد برآورد

گفت چندین سخن که گفتی در ترازو عقل من وزن آن سخن ندارد گرو

وقتی شنیده ام از قابله خوانه که گفت زن جوانرا گوتبری در بلور

نشیند به که پیری زن کز پس مرد بی رضا برخیزد

بس فتنه و جنگ کز آن سر برخیزد • پیری ز جای خویش نتواند خاست

الا بعصا کش عصا برخیزد • فی الجمله امکان موافقت بود

بعد از وقت انجا میدچون مدتی عدت برآمد عقد نکاحش بستند

ایوه جوانا اسدی

ایوه آنجا اسدی

باجوانی ترش رویی تهی دست بدخوی جور دعای دیدی

دعا میکشید و شکر نعمت می مجانی میگفت که الحمد لله از

عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم شعر

روی زیبا و جامهٔ دیبا • عرض و جاه و رنگ و بوی بهوسی

این همه زینت زنان باشد • مرد را کیسهٔ سخت زینت بسی

با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که نشستن با دیگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی • به نخشنف که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت

و فرزند خوب روی پیر حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این

فرزند نبوده است در وقتی در دی وادی زیارت کاهست که هر قوم

بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت

بحج نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که

پسری بار نیافتان آهسته میگفت بودی که من آن درخت

اوه جوانا

بدانستی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم زود دستگیرد

حکایت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم قرتوست

بیت

سالها بر تو بگذرد که نگذارد نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر بگردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغور جوانی سخت درمانده بودم و شبانگاه
بپای کریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پیش کاروان می‌آمد
گفت چه پیشی که نه جای ضعفست گفتم چون روم که نه پای
رفتنست گفت این نشنیده که صاحبدلان گفته‌اند رفتن
و نشستن به که دویدن و کسیلان

شعر

ای که مشتاق منزلی منشین پند من کار بند و حیز و آموز
اسب بازی دو تیک و دو بشتاب اشتر آهسته می رود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان و شیرین زبان

در حلقه‌ای بودم

در حلقه‌ای بود که دردش از هیچ نوع غم نیاسودی و لب از خنده
فرو هم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد ازان دیده‌ش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ
نشاط بریده و کلاه‌ش پشت مریده پرسیدم ش چگونه
و چه حالیست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کوه کی نگردم

ما ذا الصبی و الشیب و غلبتی و کنی بتغیر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی شرم بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نه بخامد چنانک شیره نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ از زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری بر فت راضیم اکنون بپنیری چیوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای ماهلک دیرینه روز
موی بنبلیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

پارسا را سخن بیش یار ملامتی

در حلقه‌ای

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زد دل
آزرده
بکبی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
در شتی میکنی شنید چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و شیرتن کزان عهد فرزندیت یاد آمدی
که بیچاره بودی فراموش من نکردی این دو ز پرمن جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن تو انگبین را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا
بذل قربانی تا بختی بازیابد شبه فرو رفت و گفت مصحف مهجور او لیتر که
کلمه دو رصاحب دلی بشنید گفت خشمش بعفو آن اختیار آمد که
قرآن بر سر زبانت و زد در میان جان بیت
دریغا گوان طاقت نهادن کرکش هموار بودی دست دادن
بد بیاری چو خود رکل عاند ور الحمد خواهی صد بخواند
حکایت پدر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پسر زن

نام عیشی نیست

نام عیشی نیست گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که پدرم
با پیران عیشی ندارم زن که جوان باشد با من پیر چه صورت بندد
زور باید نه زر که با بوزر کوزی دوستر که ده من کوشت
شنیدم که در این روزها کهن پیری همال بست پیرانه سر که گیرد جفت
بخواند دختر کی خوب روی کو را مرنام جوزاع چو مرش از چشم مردمان منفت
چنانک رسم عروسی بود تماشا را ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت
گمان کشید دختر که در مذاق شوان مگر سبوزن بولاجامه جنگیست
بروستان گله اغاز کرد و جنگ ساخت که قاقم این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن فتنه خاست خانک که سر شخ و قاقم کشید و سمور گفت
بس از خلاف و شغب گفت خصم نیست ترا که دست بلرزه در آنی سفت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مرا این را تربیتی کن که عاقل شود روزگاری تعلیم کرد
مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

چه بود اصل جوهری قابل • تربیت را در او اثر باشد •
هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بد گهر باشد •
سگ بدریای هفت کانه بشوی • که چو تر شد پلید تر باشد •
ور عیسی کرش بمکه برند • چون بیارند هنوز خر باشد •

باب هشتم در آداب صحبت

حکایت

یکی پسری پند همی داد که ای جانان پذیر هنر آموز که بر ملک و دولت دنیا اعتماد نشاید کردن و سیم و زر در سر ره حادثت خرج باید کرد یا در دیگ ریزد یا خواجه بتغار پر بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سخنی بیند شعر

سخنت بس ز جایگاه بکام ببرد • خوگرده نیاز چو مردم بردن •
وقت افتادنه در شام • هر کس از گوشه فرا رفتند •
دوستاران همه بگذاشتند • بوزیری پادشاه رفتند •
پسران وزیر ناقص عقل • بگدایی بر دوستار رفتند •

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکرد و ضربتی مجابا زدی و زجری بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درد مندیر داشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند گفت پسران امانت در حیث را بمین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا بیچاره گفت سیب تنگ سخن باید شنید باید گفت و گفت پسندیده کرده سهل خلق را علی العموم پادشاه نیز علی الخصوص بموجب آنکه صریح برد و زبان ایشان رفته باشد شود هر آینه دراز آه بگویند و قول و فعل عوام الناس را خیدان اعتباری نباشد بیت

اگر صد نا پسند آید ز درویش • رفیقانش یکی از صد تند آیند •
وگر یک بد کند پادشاهی • از افضلی با فضلی رسانند •

پس واجب آید معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق فرزند زاده کان الله تعالی صنعا اضعافا ازان بیشتر کردن که در حق عوام هر که در نخست پیش ادب نکند • در بزرگی فلاح از وی برخاست

جواب ترا جنانک خواهی پیچ • بشو خشک و بباش راست

ملک را چنین تدبیر فقیه و تقریر جواب موافق آمد خلعت و نعمت

بخشید و پایه منصب بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم

در دیار مغرب ترسش روی و تیغ کفاری بدخوی مردم آزاری گدا

طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تباه گشتی و خواندن قرآن

اول مردم سیاه کردی جمعی پیران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه رای گفتار که عارض بیتمیز یکی

طبانچه زدی و گه بناگوش بلورین یکی را تشنجی کردی القصه شنیدم

طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و بیازدند بس انگه مکتب

و پیرایه تعلیمی دادند بارسایی سلیم و نیک مرد حکیم که سخن و بحکم

ضرورت بگفتی و موجب آزار کس پرسیدن نیرفتی گوذکانرا

بیست استاد بخشتی از سر بدر رفت و معلم دو بینی را اخلاق

ملکی دید نزدیک پسر جوان پرسیدند یا عمو حلیم او علم فراموش

کریمه بخشایش اعلب اوقات بازپرسم نشستی

و توبیخ ارست ناکرده بر پرهیم شکستی

استاد معلم که بوالی زار • نهیبک بازند کودکان را بازار •

بعد از دو هفته بدان رکذشتم معلم اولین را دیدم که حال

خوش کرده و بمقام خویش آورده برخیدم و لاحول گفتم که

ابلیس را معلم فرشتگان نهی اکرده اند پرمردی ظریف گفت

جهانی بخندید و گفت

بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پادشاه زاده را از تو که عمان نعمتی پی گران بدست

افتاد قسوی و فجور آغاز کرد و مدبری پیشه گرفت فی الجمله

تماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری

بنصیحتش گفتم ای فرزند عقل آیت و است و خرج اسبابی

گران یعنی فوج فراوان کسی را مسلم بود که دخل معین دارد

جو دخل انبست خرج آهسته ترکن ... که خوش گویند ملاّحان سرودی

اگر بارآن بگوشتان نخارد ... بسالی دجله گردد خشک رودی

تمثل داد پیش کیر و لهو لعب بگذار که چون نعمت بسر می شود

سختی و پشیمانی خوری بسر از لذات نای و نوش این نمش

در گوش نکرفت بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل

بنشویش محنت آجل منغص گردن خلاف رای بزرگانست

خداوندان کام نیک بختی ... بر اسختی بر نداریم سختی

بروشادی کن ای دل غم فردا ... غم فردا نشاید خوردن امروز

فکندم که مرا در صدر مروت نشسته ام و بعقد فتوت

بسته و ذکر انعام در افواه عالم افتاده

بسر که عالم شد بسخا و کرم ... بند نشاید که خمد بر درم

نام نکویی جو بر ون شد بکوی ... نتوانی که بیندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر

نمیکند و قول حکما را کار بستم که گفته اند بانگ ما علیک

فان لم تعلوا علیک

کر چه دانی که نشنوند کسی ... همچ دانی زنیک و خواه پند

زود باشد که خیره سر بینی ... بدو پای افتاده اندر بند

دست بر است میز ندکه در بغ ... نشنیدم حدیث دانشمند

تا بس از مدتی که اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم

در چنان حالی ریشش در ویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

با دل خود گفتم شعر و بی سفله در بابان مستی

نیندیشد روز تنگ دستی ... در فتاند ریاد از بر فشانند

زمستان لایم بی بر کماند ... حکایت پادشاهی پسری را

بتادیبی داد و گفت این فرزندست تربیتش چنان کن که

فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر و سعی کرد

دیدم که نصیحت

ماذا اکتسبت ولا یقال لمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که
هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

بیت

خانهٔ کعبه را که می پوشند ۞ او نه از کرم پیله ها می شد
یا عزیزی نشت روزی چند ۞ لابه ها چون او کرا می شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گرد دم را ولادت
معلوم نیست چنانک دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر او زندگانی
بس شکمش بدرند و راه ولادت آن پوستها که در خانه گردم
بینند آنست یاری این حکمت پیش بزرگی می گفتم گفت چنین تواند
بود در حالت نوزادی یا مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لابد م
در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب

پسری را پدر وصیت کرد ۞ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ۞ نشود دوست دوستی دولتمند

حکایت گردم را گفتند چرا برستان پدر نمی آید گفت بنا بسان

بجای نرسید و پسران ادیب بفضل متنهی شدند ملک آشفته دل اهوا قدرت
گرد و گفت وعده کرد و وفا بجا نیاورد ای گفت برای
غذا و ند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان نست ولیکن طبیعت

بیت گرچه سیم و زر سنگ آید همی ۞
از همه سنگی نباشد زر و سیم ۞ بر همه عالم همی تابد سهیل
جای ایمان نیکند جای و بیم ۞

حکایت یکی را شنیدم
از پدر مربی که مریدی را همی گفت چندانک تعلق خاطر آدمی زاد
بر دنیست اگر بر روزی ده می بود بمقام از ملا یکه اولیست
فراموشت نکرد ایزد در آن حال ۞ که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و ادراک ۞ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر دست ۞ دو بازو بیت مرکب کرد بر دوش
کنون پندار ای نادان بضرورت ۞ که خواهد کرد نت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة

وقت می‌نیم که بزمستان بدرایم حکایت نقیره درویش عاطفه
بود درویش را که عمر فرزند نیامده بود گفت ایکو خدای تعالی مرا
پسر بخشد و این واقعه که بوشیده دارم باقی عمر ملک عفت
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورده سفره درویشان بوجب
شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم محلت آن درویش
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه
است سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و
عربده کرده و یکی را کشته دگر نخفته بحبت او سلسله بپای او و بند
گران بردست کنیم این بلا را بحاجت از خدا خواست است
زنان بارگاه آزادی مرد هشیار اگر وقت ولادت مادر زایند
ازان بهتر بزرگ یک فرزند که فرزندان نابهوار زایند
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتلام سیم برآمدن موی اعانه اما در حقیقت یک نشان دارد

انک ابندر ضای حق تعالی پیش از آن باشی که ابند نفس خود و
هر کرا این صورت ابود چون نیست بتر محققان بالغ نشمار زندش
بصورت آدمی شد قطره آب که جل رود رشش قرار اندر رحم ماند
اگر جل سالهٔ را عقل و ادب نیست تحقیق نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف آدمیت میین نقش بیهولای هیندار
هنر باید که صورتی توان کرد با بیوانها دار شنگرف و زنگار
جوانسار ابباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزای میان پیادگان حجاز افتاده بود و ما
دران سفر هم پیاده بود اتفاق در سر وادی هم افتادیم و
شب و جوال بر ادیم گاوه نشینی را دیدم که میگفت یارا
ذالیچ پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج بسری بر ند فرزین می شوند
یعنی به ازان می شود که بر گردند و پیادگان حاج بادیه بسر برند و بتر

بیت
از من بگوی حاجی مردم گزار را • کو پوستین خلق بازاری درد
حاجی تو نیستی شرست بری ازان • بیچاره خاری خورد و باری برد

حکایت هندویی نغط انداز می آموخت حکیمی گفت ترا
که خانه تنگست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن غین صوابست نگوی
وانگ دانی که نینگویش صوابست نگوی

حکایت مردی را چشم درد می کرد پیش بیطار رفت تا دوا
کند آن بیچاره چشم چارپایان می کشید دیدهٔ او کشید کور
شد حکومت کرد پیش داور فرستند گفت بروم هیچ تاوان
نیست که اگر تو بتوانی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر که نا ازموده را کار بزرگ فرماید بداند که ندامت
بر اثر دیک فرومندان نخست رای منسوب کرده بیت
بد اندیش هوشمند روشن دلی • بزو مایه کارهای خطیر

الحمد

یوریاباف اگرچه باف دست • نیز بنش بکارگاه نیست

حکایت یکی را از بزرگان ایام پسر وفات یافت پدر پرسیدند که
بر صندوق گورش چه نویسیم گفت ابیات کتاب مجید را که عزت
و شرف پیش ازانست که روا باشد بر سنگ نوشتن اشارت کرد
بر روزگار سوداء کرد و خلایق بدو گذر پدید و سکان بدو شادشدند
اگر بفیروزه صدری نویسند این قدر کفایت باشد شعر

دوش که هر که که لاله در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست یکدمی بهار • لاله بینی دمیده بر کل من

حکایت پادشاهی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که
بندهٔ را دست پای بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو کرد اینده است و ترا
بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور و
چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد

وشهر ماری بری بیت

بر بنده مکن تعشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار •
او را تو بنده درم خریدی • آه نه بقدرت آفریدی •
این خشم و غرور و حکم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند •
ای خواجه ار صلاح آغوش • فرمان ده خود مکن فراموش •

در خبرست از سید عالم علیه افضل الصلوٰة و اکمل التحیات که فرمود که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را در بهشت بر بندد خداوند فاسق را در دوزخ

برغالی که طوع قربت ست • خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بر درشتی • بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت صالی از بلخ در سنه ثمان و ثلاثین و ستمایه در راه ازبکان بر خطر جوانی بیدرد همراه باشد سپر بازوی انداز سلاح شور بیش زور بنده مرد نوآموز کمان او را زه نکرده ندیده و زور آزمان روی زمین پشت او بر زمین نیاورده ندیده اما چابک دانی منعم بود و سایه

پرورده نه

پر ورده نه جهان دیده و سنگر ده رعد کوس دلاوران بگوش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت

بیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر •
اتفاقا من و این جوان در پی هم دو آن بیابان دیو آرزو بیش گرفتیم
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و بر درخت عظیم که دیدی برو
سر پنجه بکندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کمتی و بازوی گردن بیند •
شیر کو تا کفی سر پنجه مردان بیند •

ما درین حالت که دو هند و از بس پسنکی سر بر آورده ندیده و
آهنگ مال ما کرده ندیدیم یکی را چوبی در بغل و آن دیگر را کلوخ کوبان
جوانرا گفتم چه پای بیت

بیار ای جوانمرد زور آزمای • که دشمن بپای خود آمد بکوب
بیار و کمان دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هنر که موی شکافی بتیر جوشن جای • بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
چاره جوان ندیدم که رخت سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده نخست • که شیر شرزه درآورد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی پنجه باشد و سرپنجه • بجنگ دشمن از نخول نکسلد پیوند

حکایت شنیدم پیش جنگ چنانک مسئله شرع پیش دانشمند عهد خویش مصاف ازموده معاودت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش پیچه مناظره پیوسته که گور پدرمن سنگین است و کتابهای رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بدو پاشیده درویش پیر این بشنید و گفت پدرت زیر این سنگ گران برخود چنبیدن بدرمن به بهشت رسیده باشد

شعر

که گر تهمتن بروزگار • ببیند آسوده تر کند رفتار

سبیل

بیت مرد درویش

بیت درویش کم آویزد از خاک بکشد • بدرگ صحرا که سبکبار روند
وآنک دولت و در دولت آسانی زیست • مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری کم زبندی برهد • بهتر از حال اسیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک ابنک الذی خرج من صلبک فقال علیه السلام دشمن دشمن تو فرزند تست که از صلب تو بیرون آمد گفت بحکم آن که پدران دشمنی را کم یابی و احسان کنی دوست تو گردد و هیچ نفس که چندانک مدارا پیش گیری مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بگه خوران • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد مرد که بر آری مطیع او نگشت • خلاف نفس کم فرمان دهد چو یابی کام

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی از صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته

مجلس

جماد

دشنفی ابیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و دم تواناگران قصه
آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را راست قدرت
بستست و تواناگر انرا پای ارادت شکسته بیت

گر پای نزابست اندر دارم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست

تا که پرورده نعمت بزرگانم ازین سخن رنجه شدم گفتم
ای یار تواناگران دخل مسکینان و ذخیرهٔ گوشه نشینان
و متعقدان زیان و کهف هراسان و متحمل بارگران از بهر
راحت دیگران دست بتناول طعام انگه برند که متعلقان
وزیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان بار آمل و
پیران و اقارب و جیران رسیده
تواناگر انرا وقعت و تذر مهمانی • نوکران نظره و اعتناق جندی ز بانی
تو کی بدولت ایشان رسی نتوانی • بخوان دو رکعت و آن هم بعید پریشانی
اگر قدرت جود دست و گر قوت بجود تواناگر انرا بمیرشود که

مسکینرا و اخل تواناگران است و تواناگر

ذخیره گوشه نشینان

مال مرگان را رند و خاصه تمال • غرض مصون و دل فارغ و قوت

طاعت اللهٔ لطیفی است و صحت عبادت رکسوت نظیف
پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر و از دست گسسته چه خیر خیزد بیت

شب پراکنده خسبد انکه نیدید • بنو دوه بامداد انش

مور گرد ار ابتابستان • تا فراغت بود زمستانش

قناعت با قانع نپیوندد و جمعیت و تنگی دستی صورت
نبندد یکی بر خسته عیش بسته و یکی منتظر عشاء
نشسته مرکز این بدان کماند

خداوند مکنت کی مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و خاطر نه
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با ورد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر الفوق و الوجه

فی الدار این گفت آنرا بشنید و آن شنیدی که الفقر فخری گفتم
خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه است که مرد
میدان رضاء اند و تسلیم پیشه قضا نه اینان که جامه ابرار
پوشند و لقب ابرار نوشند

ای طبل بلند بانگ باطن هیچ ‌ بی توشه چه تدبیر کنی وقت پسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار رایی ‌ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی هوشت نیارامد ‌ تا فوطه بکنج اندر نامد

کاالفقر ان یکون کفرا و نشاید و بوجود تو پرسنده پوشان
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس مارا
بر تردد ایشان که رساند و دید و گفتا بید سقائی چه ماند نه بینی که
حق جل و علی ستوده در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبری فرماند
او ینبئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از اولیاء
صفا خوم است و ملک فراغت زیر پیکش رزق معلوم

صفا خ اهل جنت فقره او لهم رزق معلوم حدی

تشکارا غاید

تشنگان را نماید اندر خواب ‌ مه عالم بچشم چشمه آب

قال گه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که دانم تفکر کند که ترا یاران دیار کلید خزانه
از زان مشتی متکبر مغرور متعجب مغفور مشتغل مال و نعمت و
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بحقارت علما را بکدایی
منسوب کنند فقرا به بی سروپای طعنه زنند بتوشه ای که دارند
و عزت جایی که دارند و برتر از همه نشینند و بهتر از همه بینند
نه آنان که سر دارند که سر بکسی فرآرند بی خبر از قول حکمان که گفته اند
هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت
تواضع ست بمعنی فروتر کو بی هنر عار کند فخر آنرا بر حکیم کون
فرومایه شمار کو کاو عبرتست کنم مذمت اینها روا مدار که خداوند کار

تشنگان را نماید اندر خواب ‌ مه عالم بچشم چشمه آب

آنرا لغت غلط گفتی که بنده درم اندوخته فایده که ایوب ندارند
و پشهٔ آفتابند و بر کسی نمی‌تابند و بوم کبک استطاعت نوازند
و منی را سند و قلمی بدرخت نهند و آدمی بی ریا ننهند تعالی
بمشعف فواهم آرند و بحسرت بگذارند چنانک بزرگان گفته‌اند
سیم نخیل از خاک وقتی بدر آید که او در خاک رود بیت
برنج و سعی و کسی نعمتی بدست آرد ۰ دیگر کس آید و بی رنج و سعی برآرد
گفتم بزرگان خداوندان نعمت و وقوف نیافته‌اند الا بعلت گدایی
و اگر نه هر که طمع بکسو نهد کرم و بخل اش یکی ننماید فلک داند که زر
چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بحرمت آن میگویم که
متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر کمارند و بارغ نوازند
ننهند و دست جفا بر سینهٔ صابران ننهند و گویند که کسی آنجا
نیست و گفتند راست گفته باشند
آنرا که عقل و همت تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

کفتم بجد ارانک ز دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گریبان
بفغان و فال عفت که اگر ریگ بیابان شود چشم گدا پر نشود بیت
دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا ۰ پر نشود چنانک چاه بتبسم
هر کجا سخی کشیده و تلی دیده را بینی خود را بشره در کار فلان نوفل
اندازد و از توابع آن پرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و عزال
از وی آم نشناسد
سگی را گر گلوخ بر سر آید ۰ ز شادی بر جهد کین استخوانیست
اگر نقشی دو کس بر دوش گیرند ۰ لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بجلال از زوال محفوظ
جهانا من تو را ز این سخن بگردم و بر فان و بیبان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعایی را پای بی نوایی بسته
یا پر و معصوی دریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا در بفتها گرفته
اند و گیها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره مراد طلبد قوت

کفتم بجد ارانک

احسانش نباشد بعصیان مبتلا کرد / که بطن و فرج تو ام از تو یعنی
دو فرزند در یک شکم اند اما دام که این یکی بر جاست آن دیگر بر
خاست حکایت شنیده ام که درویشی را با یکی بگبر فتنه با ملک
شر مساری بود پیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان که زر ندارم
که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت در دین که تو انگر را میسر می شود یکی انست که هر شب
ضیفی از پیر کیر او هر روز بیوه جوانی از سر گیر از مجالست تا صبح تا بان راست
از فجاءت او بر ان امرد و خانه ایمن از خجالت او اگل
بخون و پران فرو برده چنگ / بس انگشتها کرده عنبات رنگ
محالست کی باش و طلعت او بکرد مناهی نکرد و پارسایی بنزد
دلی کو خورشتی ببود و نیکو کرد / کی التفات کند بر تپان نیکو پی
اغلب تهی دست دامن عصمت بعصیان آلوده و کسان نان ریانند
چون سگ دریوزه کوشت تا نخورد / کین شرط صیانت است یا وقت حال

حکایت

چه جای مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی بباد داده

باگرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس غمان از کفن تقوی بستاند
وای آنکه در بر روی مسکینان ببندند خاتم طائی که در بیابان
نشست اگر در شهر بودی از جوعش کی آسایان بیچاره شدی و جام
بر و پاره کشتی من بر حال ایشان رحمت می برم تا کم زنه
بر مال ایشان حسرت می خورم تا در بن کفتار و هر دو بدم گرفتار
هر بیدقی که پر آندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاه که بخواستی
بوزیر بپوشیدی تا نقد کیسه در باخت و بر صفه
حجت صه بینداخت

بیت

چان تا سپر بغلکنی از حمله فیصح / کو دانی این مبالغه مستعار نیست
وین در زمان که تیغ کوی بیم جان / پیر در سلاح دار و کس اعصار نیست
تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست بقدی دراز کرد

چه جای مستوران

در پس است و نیم بهشت را دیوار مکارم در پیش

جور دشمن چه کند گر نکند طالب دوست

کنج و مار و کل و خار غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بیدِ مشک و چوب خشک و بنفشه در

زمرهٔ توانگران شمار کند و گلِ نورُسته در حلقهٔ درویشان صابر بند

و صبور شد اگر ز اهل طریقت ارشدی • کم جو و همره بزرگ دار ازو بپرسش

تو با آن حضرت حق جل و علا توانگرانند و درویش سیرت و

درویشان آنست که غم درویش خورد و بیش درویشان آنست که

کم تواند آن نکرد ایات • و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس

روی عتاب سوی درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران

را مشتغل است و بدین طایفه حاجت نیست بدین صفت که بیان کردی

قاصر همت کنوایند که بیرند و ببندند و بخورند و بدهند و اگر

بمثل باد آن بیارد و نبارد تا طوفان جهان نگیرد آیا اعتماد مکنند

در پس است و نیم

و بیهوده گفتن آغاز کرد و سعی جاهلانست چون بدلیل از خصم

فرو ماند مسئلهٔ خصومت جنبانند جنگ بر خاست که پیش تم نبینه

لاجرم چنگم دشنام داد و سقطش گفتم کریبانم دریدز

ز نخدانش کوفتم

او در منِ و منِ در و فتاده • خلق از پی ما دو آن و فتاده

انگشت بجب جو جهانی • از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این پیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شدیم تا حاکم

مسلمانان مصلحتی بجویم و میان تو انگران و درویشان فرقی بگوید

قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که تو انگران را

ثنا گفتی و درویش را جفا روا داشتی بدانک هر جا که

گلست خارست و با نمر خارست و بر سر گنج مارست و آنجا که

ثمر است زحمت است و با نعمت محنت لذت عیش را نیش اجل

خوش از خفت درویش پرسند و از خدا نیرسند گویند

بیت

کرا زیبنتی شد دیگری ملاک ◦ مرا هست بط را از طوفان چه باک

دونان چو کلیم خویش بیرون نرند ◦ کو بیدچه غم گرد همه عالم مرد

بدین خط که کشیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست

کرم گشاده طالب امید و مغفرت و طالب دنیا و آخرت چون

بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک انام

وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابو

بکر سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه ایه

بیت

بدیجای پسر کز این کرم ننگ ◦ که دست جود تو دارد خدانداران آدم کرم

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ◦ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی جوهری بدین غایت برسانید و از حقیقاس است مبالغه در گذرانید

اینک بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از نافی ادرکدنشستیم و بعد از خاموشان

طریق ما را گرفتیم و سر بیداری از قدم یکدیگر ننهادیم و بوسه

بر سر روی هم دادیم و فتم سخن بدین بود

بیت

ملک ز کردنی کینی شکایتی دارد ◦ که پیر بگذی اگرهم بدین نشق مردی

تو انگر ایچو دل دوستگان آفت اوست ◦ بخور بخش که دنیا و آخرت بردی

حکایت

عاقلی را پرسیدند که نیکی بخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت

آنکس خورد و کشت و بدبخت آنکس مرد و هشت که مال از بهر آسایش

عمر ست نه عمر از برای گرد آوردن مال عاقل را پرسیدند که نیکبخت

کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکس خورد و کشت بدبخت آنکس

مرد و هشت

بیت

مکن غاز بران مجلس که هیچ نکرد ◦ که عمر در سر تحصیل مال کرد و خورد

حکایت

موسی علیه السلام هارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عا

قبتش شنیدی

بیت

انکس که بدنیا رو درم خسیس نیند و خیب ◦ سر عاقبت اندر سر دنیا رو درم کرد

خوای که ممتع شوی از دنی و عقبی ◦ یا خلق کرم کن چو خدایا تو کرم کرد

عربی گوید جوّد ولا تبخل فان الفقر قبیح

چو فرمان تو نتوان کرد

هر دو هشت

مکن غاز بران مجلس که هیچ نکرد

بیت

که عمر در سر تحصیل مال کرد و خورد

حکایت

موسی علیه السلام هارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عا

قبتش شنیدی

بیت

انکس که بدنیا رو درم خسیس نیند و خیب ◦ سر عاقبت اندر سر دنیا رو درم کرد

خوای که ممتع شوی از دنی و عقبی ◦ یا خلق کرم کن چو خدایا تو کرم کرد

عربی گوید جوّد ولا تبخل فان الفقر قبیح

چو فرمان تو نتوان کرد

یعنی بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ۰ کز شاخ فلک شاخ و بالای او ۰

کرا پیل دارد کز بیم مور ۰ بنت منه ناره بر پای او ۰

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۰ زانعام و فضل او نه معطل گذشتی

منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۰ منت شناس ازو که بخدمت گماشتی

حکایت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی لایعنی فایده کردند یکی انک

اندوخت و خورد دیگر انک آموخت و نکرد

بیت

علم ضد انک پیش خوانی ۰ جون عمل نیست ابلهی آنی ۰

نه محقق بود نه دانشمند ۰ چارپایی بر و کتابی چند ۰

آن تهی مغز را چه علم خبر ۰ کو بر و بیخ هست و بار هنر ۰

علم از بهر دین پروردن ۰ است نه از بهر خورد نیا خوردن

هر که بر علم و زهد رو نرود ۰ گو مباش این چنین و آن هم بود

حکایت عالم نا پرهیزگار کژ مشعله دارست تشنگان را بچاه اندازد

بی فایده هر که عمر در باخت ۰ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکایت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

پادشاهان بنصیحت ازان محتاج ترند که خردمندان بتربیت پادشاهان

پند اگر بشنوی ای پادشاه ۰ در همه عالم به ازین پند نیست

بی خردمند مبوفاه عمل ۰ کرم عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت

وقتی بلطفی گوی و دلی باز آوری ۰ باشد که از کمند قبول آوری دلی

وقتی بتهر گوی که صد گونه بشنوی ۰ کز گفته بگذری نه بگفته رسی بلی

پند بر دو پستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بیداد از خویش

کودکان که این نخیل مبذل شود دوان جوانی متغیر

معشوق هزار دشمن دارد دل نوی ۰ وز دیدنی آن دل بجایی نهی ۰

بهتر ترا که داری با دوست در میان منه چه آنی که وقتی دشمن گردد

و هر بدی که توانی بدشمن رسان باشد وقتی دوست گردد و رازی خواهی

بنهان بماند در میان منه اگرچه معتمد باشد که بر اسرار تو شفیق
ترا ز تو نتواند بود بیت خاموشی به که خمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی • ای حکیم آب زسر چشمه به بند
که چو برشد تو آن بستن چوی • سخنی در نهان بباید گفت
که بر اتش نشاید گفت حکمه دشمنی ضعیف که در خدمت آید
و دوستی نماید مقصود وی از این نیست که دشمنی قوی کند و
گفته اند که بدوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه
رسد بجه که دشمن کوچک را حقیر نشمارد بدان ماند که آتش اندک را
مهمل می گذارد ← امروز بکش چو توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت • مگذار که زه کند کمانرا
دشمن که بزیر می توان دوخت • سخنی میان دو دشمن چنان گوی
که گر دوست کرد شرمنده نباشی بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است • سخن چین بدبخت هیزم کش است

کند این و آن خویش را کار باره ال • وی اندر میان کور دخت و فجل
میان دو کس آتش افروختن • نه عقلست و خود در میان سوختن
درختی دوستان آهسته باش • نماند دشمن غوغا کوشش
پس دیوار آنج کوی کوشی دار • تا نباشد در پس دیوار گوشش
هر که با دشمنان صلح میکند پیمان از دوستان آزار شعر
بشوی ای پسر از آن دوست دست • که با دشمنانت بود اهم نشست
چون در امیدی کاری متردد باشی آن طرف افتیار کن که بی
آزار تر باشد بیت
با مردم سهل خوی دشوار مکوی • با آنک ترا صلح زند جنگ مجوی
تا کار بزیر می آید جان در خطر نهادن نشاید
چو دست از همه حیلتی در گسست • حلالست بردن شمشیر دست
پند بر مجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت
چو دشمن بینی ناتوان • لاف از بیروت خود مزن

کند این و آن

مقویست در هر استخوان • و دیست در هر بدن • **حکمت**
هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و وی را از عذاب خدای تعالی

بپسندیدست بخشایش و یکن • منه بر ریش خلق از رحم مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار • که آن طلبت بفرزند آدم
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است
تا بخلاف آن کار کنی که ان عین صوابست **بیت**
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست ندامت
کرت راهی نماید راست چون تیر • ازو برگرد بور راه دست چپ گیر
خشم بیش از حد کردن و خشت آوردن بی وقت عیبست
نه چندان درشتی کن که از تو بسیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **شعر**
درشتی و نرمی بهم بهست • چو قانع شد که باد و باران بهست
درشتی نکرد خردمند پیش • نه نرمی که بازل کند عقل خویش

نه خویشش زافزونی نهد • نه یکباره تن از مذلت نهد
جوانی پذیرفت ادبی خردمند • مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد چون تو گیرند اندان
حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاهی بی علم و عالمی بی عمل **بیت**
بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده • که فرمان نبود بندهٔ فرمان بر آرد **بیت**
پادشاه بی تدبیر خشم بر دشمنان برانند که دوستان را غمناک نکنند آتش خشم آول اندر خداوند خشم افتد پس انکه زبانه تا خصم رسد یا نرسد **شعر**
نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند گردنکشی یاد
ترا با چنین تندی و سرکشی • نه پندارم از خاکی و از آتشی
در خاک سیلخان بر سیدم جایدی • گفتم مرا بر بیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هر چه خوانده بود از سر خاک کن
بدخوی بدستی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که میرود از فتنک

وعقوبت آن خلاص نمی یابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک روی بدوی • ز دست خوی بدخویش در بلا باشد

جویینی که از سپاه دشمن نتوانند افتاد و جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن

بر و بار دوستان اسوده نشین • جویینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند • کمان برزه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از صلابت فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند انگه

بدوستی کار بایی کنونکه هیچ دشمن نتواند کرد سر بار بدست

دشمن بکوب که از دو نوع خالی نباشد اگر وین غالب آمد مار کشتی

اگر ان از دشمنی رستی بیت

بروز نحوست که آیین مشورت فهم ضعیف • که مشورت بزرار دو دل زبان بر دارد

نصیحت چیزی که دل بیازارد تو خاموشی باش تا دیگری بیارد

بلبل مژدهٔ بهار بیاورد خبر بدیوم و مار کزد نصیحت پادشاه را

بر خیانت کسی واقف مکن آنکه بر قول کل واثق باشی

واگر نه در اهلاک خود کوشی

بسیج سخن انکاه کن • که دانی که در کار گیرد سخن • نکته هر که نصیحت

خود را آن میکند بنصیحت کوی محتاج است احمق ستایش خویش

نماید چون لاشه که در کعبه کشی دمی قربه نماید بیت

الا تا نشنوی مدح سخن کوی • که اندک مایه نفع از تو بدو آرد

اگر روز مرادش بر نیاری • دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را یا کسی عیب نگیر تا سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر چرب گفتار خویش

بچین نادان و پند آر خویش

حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال بیت

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند • چنانک خنده گرفت از نزاع ایشانم

بیطره گفت مسلمان که این قیامت من • ارست نیست خدایا جهود میرانم

جهود کفت بتوریت میخورم سوکند ۰ وکر خلاف کنم هیچ تو مسلمانم ۰
کر از بسیط زمین عقل معدوم کردد ۰ بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم ۰

نکته ده آدمی بر سفره نشینند و دو سک بر مرداری با هم بسر برند
حکمة و یض یا جانوری کرسنه است و قانع بنانی سیر حکمة حکما کفته اند
درویش بقناعت به از توانکری بضاعت

روده تنک بیک نان تهی پر کردد ۰ نعمت دوی زمین پر نکند دیدهٔ تنک ۰
پدر چون دور عمرش منقضی کشت ۰ مرا و این نصیحت کرد یکدشت ۰
که شهوت آتش است ازوی پرهیز ۰ بخود بر آتش شهوت مکن تیز ۰
در آن آتش نیارد طاقت سوز ۰ بصبر آبی بر این آتش زن امروز ۰

نکته هر که در حال توانایی نکند در وقت ناتوانی سخنی بر نیاید
بد اختر تر از مردم از انیست ۰ که روز مصیبت کشش یار نیست ۰
هر چه زود بر آید دیر نپاید ۰ خاک مشرق نشنیده ام که کفتند ۰
بچهل سال کابن قتیبه کفته ۰ صد بروزی کفند در هر دست ۰
لا یدوم قلیلش یمنی ۰

وعنک از بیضه بیرون آید و روزی طلبد ۰
وآدمی زاده نیارد خبر و عقل و تمیز ۰
آنک ناکاه کسی کشت بجایی برسید ۰

وین تمکین و فضیلت بکذشت از همه چیز ۰
ابکینه که جایی ارزان بی محل است ۰ لعل کوهر ارزانست عزیز ۰

حکمة کار نا بصبر برآید و مستعجل بسر در آید کار نا بصبر برآید و مستعجل بسر در آید

چشم خویش دیدم در کذرکاه ۰
که آهسته سبق برد از شتابان ۰ سمند باد پای از آنک فرو ماند ۰
شتربانان همی رانند تازان ۰ تو دانی تا بر آرامی نشینی ۰
مصلی بد انشتی تا ران نبودی ۰ چون ندانی کمال و فضل آن به ۰
که زبان در دهان نکه داری ۰ آدمی را زیان فصیح کند ۰
جوز بی مغز را پسکستن نیست ۰ نوی را الیهی تعلیم می دارد ۰
بر و بر صرف کرده سی و سه سال ۰ چکنی کفتش ای نادان چکوی ۰
ازین سو نا بتر س از لوم لایم ۰

نیاموزد بهایم از تو گفتار ✻ تو خاموشی نیاموزد از بهایم

بیت هر که بنادانی آن ترا زخود جدل کند تا بداند که داناست بداند که

نادانست **بیت** چون در آید بر آن نوی سخن ✻ گر چه به دانی اعتراض مکن

بیت هر کی یا بد آن نشنید نیکی نبیند

گر نشنید فرشته بادیوی ✻ وز هشت آموزد و خیانت و ریو

از بد آن جز بد نیاموزی ✻ نکند زر کی پوستین دوزی

بیت مرد مانرا عیب تو آن آشکار مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی

اعتبار **لطیفه** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم

نیفشاند **بیت** از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت نشاید

لطیفه هر که قباله جست در معامله درست **بیت**

بس قامت خوش کز زیر چادر باشد ✻ چون باز کنی مادر باشد

حکمه اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ✻ بس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمه نه هر چه بصورت نیکوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه بیرون **بیت**

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ✻ که تا بکجاش رسیده ست پایگاه علوم

ولی ز باطنش این بینوا شگفت مشو ✻ که خبث نفس نکرده ست با سها معلوم

بیت هر که با بزرگان ستیزد و خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری ✻ راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی ✻ تو که بازی کنی پسر با غوچ

پنجه با شیر انداختن و هشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

پنجه با ساعد سیمین نتوان ✻ پیش سرپنجه در بغل نه دست

وعظ ضعیفی که قوی دلاوری کند یار دشمن است و هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن ✻ که رود با جبار زمان بقتال

سست بازو بجهل می فکند ✻ پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمه بی هنران هنرمندان را نتوانند که بینند همچنان که سگان بازاری

سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آهن نیارند یعنی شغله چون بیند

باکسی بر نیاید بخشش در پوست افتد

کند هر آینه عیبت مسود کوته دست — نکته در مقابله نیکبخشی بود زبان

مقال — گر جو رشکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود

دام تنها دی — لطیفه — مکار دیر فورا ندو عابدان نیم سیر و

زاهدان ستد مرق و حوانان با طبق بر گیرند و پیران بزرق اما قلندران

چندان نخورند که جای نفس ماند و در سفره روزی کس است

اسیر بند شکم را دو شب نکرد خواب — شبی ز معده خالی شش ز دلستکی

مشورت با زنان بتاهست و سخاوت با مفسدان گناهست

هر کرا دشمن پیش است گر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — فیره رایی بود قیاس و درنگ

گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن او پایان تامل

او نیست بگم انگ اختیار با قیست توان کشتن و توان بخشید اما اگر

بی تامل کشته شود محتمل است که او مصلحتی فوت شود که تدارک مثل

آن ممتنع باشد

بیک مسافت زنده بی جان کرد — گشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکایت — یکی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد اگر جاهل باز آوری بر حکیم غالب ابد عجب نیست که سنگت کوبه پاسخ شکند

نه عجب که فرو رود نقشش — عندلیبی غراب هم قفسش

کز خردمندی از او باش بجایی نبرد — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بر کوهی اگر کاسه زرین بشکست — قیمت خویش نیفزاید و زر کم نشود

هر مذبذب که در او باش نپیوندد — شکفته مدار که آواز بر بط با

غلبه جهل بر نیاید و عیب از یوی سر فرو ماند

بلند آواز نادان گر دن افراخت — که دانا تر اشرا می بیندازخت

نمی داند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز طبل بانگ غازی

مشک آنست که ببوید — نه آنک عطار بگوید — نکته دانا چو طبله عطار است

خاموش و هزار نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را • مثلی گفته اند صدیقان •
شاهدی در میان زندیقان • مصحفی در میان زنادقه •

نظم دوستی که بعمری فراچنگ آورند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** پسنکن پنجساله شود لعل پاره • زنهار تا بیک نفس نقش نشکنی بسنگ • عقل را دست نفس کرفته رست چون مرد عاقل بدست زن کرفتار

دری فرمی بر سری بندد • که بانگ زن ازوی بر آید بلند • **نکته** رای قوی قوت فکرست و فسون قوت بی رایی جهل جنون

نیرزد بایدو تدبیر ورای وانکه ملک • که ملک و دولت بادا آن سلاح خنک خداست

نظم جوانمردی که بخورد و بپوشد بداد از عابدی کم بیرد و بنهاد **نکته** هر که ترک شهوات این مرد قبول خلق داده است از شهوت حلال اولی شهوت حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا کوشه نشیند • بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی کردد یعنی زنان که دست قوت ندارند سنک نخورده نکه می دارند

تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم بر آرند

و قطره علی قطره اذا تتابع نهر • و نهر الی نهر اذا ضمّ بحر

اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غلّه در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عقلا بحکم در کذارند که هر دو طرف را زیان دارد **بیت** او کم شود و جهل او پیشتر کند

چو با سفله کویی بلطف و خوشی • فزون کردد اش کبر و کردن کشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است از علما بیزن خوبتر که علم سلاح خنک شیطان است خداوند سلاح را

چو با سیری بر نشست مارش بیش بود

جاهل علم نادان پریشان روزکار • به ز دانشمند نا پرهیزکار •

کان نه نابینایی از راه رفته است و این بادو چشم در چاه افتاده

عابد که نه از

حکایت جان در حمایت یک دست و دنیا میان وجود غلام

دین به بیانه فروشان و اندیوسف فروشند تا چه فریدالم

اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن پیمان دوست شکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی

نکته شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با منهزمان نشود

دامش ننهد آنکه نه عارست • کرم دمش نیفتد بارست

کو فرض خدا نمی گذارد • از قرض تو نیز غم ندارد • حکمت

هر که در زنده کی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لطیفه

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر پیر خود را تا گرسنگان را

فراموش نکند • آنک در راحت و نعمت زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست • حال درماندگان کسی داند

که با حوال خویش درماند • ای که بر گرگ زنده سواری هوش دار

که نه خار کش مسکین در آب و گلست • آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کآنچ بر روز زن او میکند روز دیگر دست تو میکند • نصیحت

درویش ضعیف حال

بیت

زنی که بیند و بارش بگل در افتاده •

بدل بر و شفقت بر دلی مرو بسر پیش

کنون که رفتی و پرسیدنش نکو افتاد • میان به بند و بوم دان یکی دزوش

حکمت دو چیز محال عقل است خوردن پیش از رزق مقسوم

و مردن پیش از وقت معلوم

قضا گر نشود گر هزار ناله و آه • بگفتگو یا بشکایت برآید از دهنی •

فرشته کو بگیست بر فراز این بارو • چه غم خورد که بمیرد چو آغ پیر زنی

حکمت ای طالب روزی نشین که نخوری وای مطلوب اجل مروکه

جان بری جهد رزق ار کنی و رنکنی

برساند خدای عزوجل • و روی درد بتان مشیر و پلنگ

نخورند بیرون ز روز ازل • بنانهاده دست نرسد

ونهاده هر کجا که باشد برسد

شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات ۰ بخورد خضر بجوید تا خورد آب حیات

نکته صیاد بی روزی در دجله صید نگیرد ۰ ۰ ۰

مگس و ماهی بی اجل سر خشک نمیرد ۰ مسکین و پیش در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او ۰ **حکمت** تو انگر فاسق کلوخ زر است و درویش صالح خاک او این دلیل موساعت نیست و آن رشوت و عونیست در صنعت شیادت نیکان روی در هم دارد و دولت بدان سر در نشیب

بیت

هر کرا جاه و دولتست بدان ۰ خاطر خسته از تو خواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و ملک ۰ بسرای دگر تو خواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بی گناه را دشمن دارد

رو دشمنک مخور از دیدم ۰ رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ۰ مردم نیک بخت را چه گناه ۰

الا تا تو الهی بلا بر حسود ۰ که از نعمتت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که باو گفتی الحمدلله ۰ که دیرا چنان در قفاست ۰

نکته تلمیذی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی هوا فت مرغ

بی پر و عالم بی علم درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

حکایت مرادی از پیغمبر قرآن سیرت خویشتن تنزیل صورت مکتوب

نکته عابدی متعبد پیاده رفته و عالم متهاون سوار و خفته **نکته** عاصی که

دست بر دارد به از عابدی که سر بر دارد

بیت

سر خنک لطیف خوی دلدار ۰ بهتر ز فقیه مردم آزار ۰

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل چه مانند گفت بزنبوری بی عسل

زنبور در شت بی مروت را گوی ۰ باری چو عسل نمی دهی نیش مزن ۰

نکته دلی بدست آر که عابد باطمع راه بزنست

ای نا موس کرده جامه سیاه ۰ بهر پندار خلق نامه سیاه ۰

دست کوتاه پای از دنیا ۰ آستین خواه دراز و خواه کوتاه ۰

دو کس اهسرت از دل نرود ۰ دیای تعابن از کل بیرنیا برد ۰

تا نه کشتی شکسته و آرت با قلندران نشسته

نکته تلمیذی ارا

پیش اروپیان بود خویش مباش ✤ گر نباشد در میان مالش مسیل

یا مرو با یار از رهی پر هراس ✤ یا بکش خار از رهی یا خود بخسل

دوستی با پیل بانان یا مکن ✤ یا طلب کن خانه در خور فیل

پیل خلعت سلطان اگرچه عزیز ترست جامهٔ خلقان خود از آن عزیز تر

خوان بزرگان اگرچه لذیذ ترست ✤ وعدهٔ خود از آن لذیذ تر بیت

هر که از دست رنج خویش خورد ✤ بهتر از صد هزار بنده و زر

خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب آرو بگمان خود

وراه نادیده بی کاروان رفتن وعظ امام مرشد بلغ را گوی آنی را رحمة

الله علیه پرسیدند بگوته رسیدی بدین فرزانه از علوم کدام

بدانک همه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت نرابود موافق عقل ✤ که بیضه را بطبیعت شناس بخای

پرس هرچه ندانی که عذر نپرسیدن ✤ دلیل راه تو باشد چو ده دانایی

پس هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن

آن تجمل تنعم که هیبت سلطانه ازیان نیزار بیت

جو لقمان دید کاندر دست داود ✤ همی آهن بموم گرد

پرسیدش چه ای سازی که دانست ✤ که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه نیز داری و بآخانه خدای

درسازی حکایت بر مزاج مستمع گوی ✤ اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند ✤ بباید کردنش چیز ذکر لیلی

پس هر که با یران نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد اما بفعل ایشان متهم گردد

یا اگر بر آبای دون بنماز کردن منسوب نشود الا بملی خوردن بیت

یا قم برخود بنادانی کشیدن ✤ که نادان را نصیحت برکشیدن

طلب کن در زمانه یار یکدل ✤ نرا گفتند با نادان چه بودند

که گر دانای دهری تو بجایی ✤ واگر نادان ابله تر بجایی

حکمة علم سر چنان معلومست که اگر طفلی زحماش گیرد و صد فرسنگ

سنگ بر گردن از متابعتش نپیچد اما اگر راه هولناک

پیش آید و طفل انجا بداند خواهد رفتن ذمام از کفش
در کسلان و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و گویند دشمن بلطافت دوست نگردد بلکه دشمنی
زیاده گردد شعر کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر فلان کند در پوشش آن خاک سخن بلطف گرم با درشت خوی
گوی که ژنگ خورده نگردد مگر پرستوکان پاک نکته
هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش
بشناسد بیت ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه که سوال کنند گر چه بر حل تو فراخ بود فراخ سخن
حل دعویش بر مجال کند حکایت رئیسی در رون جامه
داشتم و شیخ رحمة الله علیه پرسیدی که چونست و پرسید
از کیست دانستم که ازان احتراز می کند که ذکر همه موضع روا
نباشد بیت دانشمندان گفته اند که هر کجا سخن نسنجد باشک

از جواب بگذشته

از جواب بگذشته تا نیک ندانی که سخن عین صوابست مگوی
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن باشی و در بند بمانی
بهتر ز دروغت که بود بر سر نانی دروغ گفتن بضرورت لازم مانند کی
اگر زیر واحت درست شود نشان یابند چون برآورد آن
یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شد نیز بر راست گفتن
ای شان اعتماد نماند
یکی را عادت بود در راستی خطای رود در گزارنده ازو
و ناموس شد بتوان در دروغ دگر راست باور ندارند ازو
اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و از آن موجودات سنگ
و به اتفاق دانندان سنگ حق شناس به از آدمی ناسپاس
سنگی را که هرگز نرا موشش نکرد در رزی صد نوبتش سنگ
و اگر عمری نواز سفله را بگذرد چیزی آید بار تو در خنک

نکته از نفس پرور هنر روی نیابد و بی هنر سر و ری را
نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیار باز ۞ که بسیار خیست و بسیار خوار ۞ چو گاو آن همی باید تا هر سحر
چو او نیز بخور کسان در دهی ۞ **وعظ** در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم تو انگر وقت مشغول شوی بمال از من و
اگر درویش گفت تنگ دل نشینی بس حلاوت ذکر من کی
دریابی و بجائی من کی شتابی

یکی در غنی مغرور و غافل ۞ یکی در تنگ دستی خسته و دلشل
چو در تو آفرینش عاجز نیست ۞ ترا نیز آنکه داند نیز هست
ارادت چون یکی را از تخته پادشاهی فرستاد تو
دیگر برادر شکم ماهی نگه دار **بیت** وقتست خوش او را که بود
ذکر تو مونس ۞ در خود بود اندر شکم خوش چو یونس ۞
اگر تیغ قهر بر کشد بی تو دلی را سر در کشد و گر غمزهٔ لطف

ایشان

بجنبانند ذکر ایشان

بجنبانند ذکر ایشان در رساند
گر بمهر خطاب قهر آید ۞ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گر بردارد ۞ کاشکی را المیذم مغفرتست
پند هر که در دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید **بیت**
پندست خطاب مهتران انگیزند ۞ چون پند نه هند نشنوی نیز نهند
موعظه نیک بختان بحکایات و امثال پیشگان پند گیرند
زان پیش که پیشگان بواقعه او مثل زنند و زان دست کوتاه
نکنند نادستشان کوتاه نکنند

نزد مرغ سوی دانه فرار ۞ چو دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دیگران ۞ تا نگیرد دیگران زتو پند
حکمة آنرا که کوشش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود
وانرا که مکنت سعادت کشان می برآید کند که نرود **بیت**
شب تاریک و دستان خدای ۞ می تابد چو روز رخشنده

پلدنامه

وین سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده •

از تو بکوشم ما هم که کرد اوست • ور نه بسی رنج ما بهیچ نیرزد •

وانرا که تو کم کنی کسی رهبر نیست • گر ایزد یکتا ره ننماید بکسی •

پادشاه بدفرجام رو شعر کرت خوی من آمد ناهموار •

تو خوی نیک خویش از دست مگذار • حکمة خدای تعالی می بیند و

می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست ان نیاسودی

حکمة زر از معدن پکان نکند بدر آید و از دست بخیل بجان

کندن شعر دو نان خورند و گوش دارند • گو غم امید به که خورده •

زود بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده • پند هر کی

بر زیر دستان نبخشاید بروزگار زیر دستان گرفتار آید بیت

نه هر که در وی قوتی است • بر دی عاجزی را شکند دست

ضعیفان را مکن بندی گرندی • که در مانی بروز روزمندی •

وخط عاقل چون

وعظ عاقل چون اخلاق اندر میان آمد یکهد و چو صلح بیند لشکر

بنهد کی اینجا سلامت بر کنار است و اینجا علاوت در میان نکته

و مقابله راسه شش می باید و لیکن چون سه یکی می آید چه کند شعر

مرا با پنج اکاه خوشتر از میدان • ولیکن اسب ندارد دست خویش

حکایت درویشی در مناجات می گفت بر بدان رحمت کن که

بر نیکان خود رحمت کرده حکمة اول کسی که علم بر جاه کرد

انگشتری در دست جمشید بود کفتند ش چرا این هم زینت بچ

داری و فضیلت راست گفت راست را زینت راستی تمام است بیت

فریدون کفت نفاشان چین را • که پیرامان نو کاهش بدوزند •

بدانرا نیک رای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند •

حکایت بزرگی را پرسیدند باچندین فضیلت کی دست

راست انگشتری پنج اندر دست چپ میکنند گفت ندانی که

اهل فضل همیشه محروم باشند شعر

انگ خط آفرید و روزی بخت ۞ یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت نصیحت پادشاهان آن کسی را مسلّم است که بیم سرزنش دارد

یا امیدِ زر **بیت** مو خلّه جو در پای ریزی ز رشک

چو شمشیر هندی نهی بر سرش ۞ امید و هراسش نباشد ز کس

حکمت برنتابد بنیاد توحید و بس پادشاه از بهر دنیا شمکار آ

نست و شحنه برای خون خوار آن و قاضی برای مصلحت جوی طرّار آن

هر گه دو خصم بحق راضی نروند از پیش قاضی

چو حق معاینه دانی که می بیاید داد ۞ بلطف به که بخنک اوری و دلشکی

ورت اگر نگذارد کسی بطبیعت ۞ بقهر ازو بستانند مرد و سر منکی

نکته همه کس را دانند انبیا شی کند کرد مگر قاضیان نه که

بشنیدی **بیت** قاضی که بر شعر بگوزد پنج خیار ۞

ثابت کند از بهر تو صد وَنیزه زار **وحکیه** مجمّه پیرانه نابکاری

چکند کی توبه نکند و شحنهٔ مونول از مردم آزاری **شعر**

جوان گوشه نشین

جوان گوشه نشین شرمسار درگاه خداست ۞

که پرخود نتواند ز گوشه برخاست ۞

جوان نخ تی باید که شهوت پرهیزد ۞ که پیرست آلت راخود ازالت برنمی خیزد

حکایت حکیمی را پرسیدند کی چند رفت

ناموررا که خدای عزّوجلّ آفریده است

و برومند کرده هیچ یکی را آزار نخوانده است

مگر پسر و را کی بمُرده، ندارد چگویی درین

حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است

بوقتی معلوم کاهی بوجود آن تازه اند و کاهی

بعدم آن پژمرده و پسر را هیچ ازین نه و هم

وقتی خوشت و انیس صفت ازاد کان **بیت**

آبخ نمی گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ۞

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم
وگرت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

تمام شد گلستان والله در
استعانت بتوفیق یزدی عز اسمه
چنانک رسم مؤلفان است و از شیوهٔ متقدمان بطریق
استعارت تلفیقی نرفت
کمین گوشهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن
غایب کفتار سعدی طرب انگیز نیست و طیب آموز و کوتاه نظران را بدین
علت زبان طعن دراز کرده که مزوده و مغ بیهوده بردن و دود و چراغ بی
فایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن از ایشان است پوشیده نماند که در موعظها شافی را در سلک عبارت
گیشه است و دارو ی تلخ نیفی بشهد ظرافت بر انجه است تا طبع ملول نشود و از

دولت قبول لزوم خاند

خطوط خانه

تقربوا إليه فإنه كان فاحشة
وساء سبيلا وما يعدهم الشيطان إلا غرورا

دولت قبول لزوم خاند

ما نیستی بجای خود کردیم
روزگار دریغ بسر بردیم
گر نیامد بکوشش رغبت کس
بوالله رسولان پیام باشد و بس

الحمد لله رب العالمين والصلاة على خير خلقه محمد وآله أجمعين وسلم
تسليما كثيرا كتب في وسط وتمام شد كتاب گلستان
بسعدی رحمة الله عليه تمت وكتب كتبه العبد الضعيف
الحقير المحتاج إلى رحمة الله تعالى علي بن
بكمال بوع الجوجري في أواخر
شهر رمضان المبارك
من شهور سنة ثلث
وخمسين وثمانمائة

خطوط خانه

المؤمن في المسجد واسمه
الدنيا مزرعة الآخرة
كل قرعة
قال الإمام
إمامنا يكون لنا
وإن لم يكن
حديث
لا ينظر
الله صوركم قلوبكم
ينظرون